



جاده غرب

بهزاد سرهادی

به نام آن یگانه ناشناخته

کتاب پیشرو، با عنوان "جاده غرب"، یک داستان ایرانی اما خیالی، با ژانر معمایی-جنایی و همچنین با محتوای اجتماعی می‌باشد. داستان در بستر وقایع تاریخی جنگ جهانی اول در کشور ایران رخ می‌دهد. موضوع کتاب با محوریت خودخواهی و آزمندی، حول شخصیت اصلی نوشتار با نام شاهرخ صورت پذیرفته است. در پایان دوران حکومت قاجارها که مصادف بود با جنگ جهانی اول، کشور عرصه تاخت و تاز قوای خارجی شد؛ که همزمانی این شرایط با خشکسالی و بی‌کفایتی‌های حکومت تازه کار احمدشاه، منجر به وضعیت اقتصادی-امنیتی اسفناک مردم و بخصوص روستایی‌های کشاورز و مرگ میلیون‌ها ایرانی گردید. سعی شده است بدون جانب داری‌های سیاسی و قومیتی، یا حتی بزرگ نمایی وقایع، و با محوریت یک داستان موردی، از نگاه رعیت به این موضوع پرداخته شود. محتوای اصلی داستان، حول موضوع خودخواهی و منیت می‌باشد. شرح ماجرا، ترکیبی از شرایط خواب و شرایط بیداری شخصیت اصلی کتاب به نام شاهرخ است؛ که مشخص شدن مرز بین این دو تا اواخر داستان روشن نیست.

بهزاد سرهادی - تابستان ۱۳۹۸

فصل اول.....	۱
فصل دوم.....	۱۰
فصل سوم.....	۱۹
فصل چهارم.....	۲۷
فصل پنجم.....	۳۸
فصل ششم.....	۴۷
فصل هفتم.....	۶۰
فصل هشتم.....	۶۷
فصل نهم.....	۷۴
فصل دهم.....	۸۰
فصل یازدهم.....	۸۸
فصل دوازدهم.....	۹۸
فصل سیزدهم.....	۱۰۴
فصل چهاردهم.....	۱۲۳



فصل اول

در نامه قبل هم یادآور شدم که چند ماهی می‌شود مردم شهر به نسبت روزی که به تهران آمدم، عصبی مزاج شده‌اند. حالا من هم از این گرانی‌ها که سرسام آور شده بی‌نصیب نمانده‌ام. قیمت‌ها هر هفته به هفته قبل توفیق می‌کند. قبلا هر چه قضاوت داشتم درباره حاج کریم سمسار کردم، کینه‌ای در دلم نیست. فقط این مرد بیشتر در چشم من بود. هر چه پیشتر کرد از بزرگ منشی و لطف او بوده. همیشه پیش هر مو سفید کرده‌ای، مثال او بودم که چطور سختی غربت را برای کسب علم و کالت به جان خریده‌ام. گاهی پسرانش به این تعریف و تمجیدهای حاج کریم حسادت می‌کردند. از دلم بی‌خبر بودند. از سردی خُلق و نگاه‌های سنگینشان میشد به راحتی فهمید. از همه بیشتر هم خواهرزاده حاج کریم. اسم ایرانی او صمد است. یک دورگه از پدری انگلیسی که پوست روشنش را از همین نژاد اجنبی به ارث برده. نباید پنهان کنم که شباهت ظاهری بیش از اندازه‌ای که به دشمنان پدرم، اشرافی‌ها دارد، او را همیشه در چشم من منفور می‌کرده. علی‌الخصوص از آن وقت که این جمله "پوند استرلینگ کجا و قران احمدشاهی کجا؟" را از او شنیدم. و البته او هم از همان ابتدا، هیچ علاقه‌ای به ملاقات با من نداشته. قدی کوتاه، هیکلی چاق و شکمی برآمده دارد. سر او طاس و بی‌مو است. اما همیشه لباس‌هایی فاخر و روشن به تن می‌کند؛ که این، ظاهر او را برای دختران و زنان دور و برش جذاب کرده. هر دفعه می‌چ خود را موقع دیدن من در جیب راست شلوارش فرو می‌کرد، تا مبدا مجبور به دست دادن با یک دهاتی شود. هنگامی که از حضورم معذب باشد، سرش را پایین می‌اندازد، ابروهایش را در هم می‌کشد و دهانش به یک طرف کج می‌شود. کار او این است که راه بیافتد در بازار و با استفاده از نفوذ حاج کریم، برای سفارت انگلستان به کمترین هزینه تجارت کند. آن روزهای

اول خبطی کردم و درباره انبارهای غله سلطان آباد با او صحبت کردم. اما دوباره پشیمان شدم؛ و تا به امروز همیشه سعی داشتم تا حد ممکن از این یک نفر به دور باشم.

بارها خواستم از حاج کریم برای کمک‌هایی که در ارزانی به من می‌کرد گله و شکایت کنم؛ که چطور به یکباره با بی‌تفاوتی دوستان، درمانده و مجبور به تهیه مایحتاج به کار کردن سخت افتاده‌ام. مشاوره و کالت زمین‌های پایین خانی آباد را از من گرفت. بنظرم تمام مدت اعتقادی به توان من هم نداشته و کل این وعده و خواست او شاید یک نمایش عوام پسند برای خرید اعتبار خودش بوده. یا شاید یک سرمایه‌گذاری بر جوانی تجربه نشده در دوران فراوانی. برای تصاحب حق او هر چه در توان داشتم گذاشته بودم. بخصوص که طرفم، حکومتی‌های قجری بودند و اینطور احساس می‌کردم که به خون خواهی پدرم، ارباب خسرو رفته باشم. و بعد با انصراف حاج کریم، زیر پای خودم را خالی شده دیدم. حتی فکر کردم مجبور شوم که برگردم. من هم با بی‌خبر گذاشتن حاج کریم از طرح تغییرات اراضی خانی آباد، زرنگی‌های او و بخصوص نگاه‌های فرزندان او را جبران کردم.

نمی‌خواهم خاطرتان را نگران کنم. ذره‌ای از تلاشم برای هدفی که برایش به شهر آمده‌ام کم نشده. می‌گذرد. بیشتر دلتنگی از تلخی خلق این متمولان شهر است. در فراوانی بهترین دوست هستند و در نداری بدترین دشمن. حتی اگر نداری آنها فقط یک خیال از سر خساست باشد. حالا همین بی‌محلی‌ها و محتاط شدن را تقریباً در تمام شهر می‌بینم. من هم از ترس گمان بد این جماعت که تنگی معیشتم را باور نکنند، انگشتر سنگ یاقوت را از دستم بیرون آوردم و در پستویی پنهانش کردم. حس خوشایندی از این کار ندارم. نه برای اینکه به در دست داشتن آن عادت کرده بودم.

برای اینکه هر گاه فراموشی می‌گرفتم، و در این شلوغی تهران محو می‌شدم، کافی بود تنها به سرخی سنگش نگاه کنم. وقت سرخوشی، ناگهان تنم می‌لرزید. انگار که این یاقوت را از خون پدرم پُر کرده باشند. همه دلبستگی سلطان آبادی‌ها به تعهد فرزند ارباب خسرو را در آن می‌دیدم.

از مدتی پیش، هر وقت که دلم می‌گیرد. دلتنگ شما که می‌شوم، پای پیاده راه می‌افتم و به سمت تجریش می‌روم. قدم زنان می‌روم و ساعت‌ها در راه هستم. نمیشد این مسیر را طی کنم و در راه با چند نفر شهری زاده از سرگذشت تهران و سیاست روزش و هر چه که از باب حرف مشترک باشد، سخن نگویم. اکثر اینها شوخ طبع و بذله‌گوتر از ما بودند. اما این اواخر کافی است به چهره این جماعت خیره شوی. جرات و رغبتی برای هم کلام شدن پیدا نمی‌کنی. هیچ دروغ نیست اگر گفته باشم این ملت به خون هم تشنه شده‌اند. اما از ترس از کف دادن آنچه دارند به سکون و سکوت گرایش پیدا کرده‌اند. شهر با این فراخی به چشمشان تنگ می‌آید. از هم بدون آنکه یکدیگر را بشناسند، کینه به دل گرفته‌اند. برای هیچ کمکی نمی‌شود به امید کسی ماند. همین سه‌شنبه وقتی نزدیک غروب از محله سنگلج رد می‌شدم، دعوی یقه به یقه سه جوان هم سن و سال خودم از اهالی همان منطقه را دیدم. طبق انتظار بر سر نداری بود. فریاد می‌زدند و فحش می‌دادند و بر سر هم می‌کوبیدند. دو کارگر یک نانوایی به جان یک جوان افتاده بودند که به ظاهر نان دزدی کرده بود. قصد کردم جلو بروم و آنها را سوا کنم. اما آنقدر بی‌تفاوتی عابران به این حادثه زیاد بود که لحظه‌ای تردید کردم این یک نمایش خیابانی از همان‌ها که قبلاً برایتان تعریف کردم باشد. زنان برقع پوشیده و مردان کت شلواری از کنارشان بی‌تفاوت رد می‌شدند؛ بیش‌ترین

واکنش آنها تنها زیر لب درشت بار کردن به اینها بود. تا اینکه دو جوان اهل ری آمدند؛ از همان‌ها که هنوز در دلشان آتش معرفت روشن است. و بعد با پادرمیانی همین‌ها غائله را ختم کردیم. این فقط مشتی از خروار است.

می‌خواهم برایتان از بلایی که گرانی و کمبود غله بر سر این شهر به بار آورده گفته باشم. پول مثل کاغذ باطله، کم و زیاد دست هر کسی هست. اما آنچه که نیست، گندم است. عده‌ای که همیشه شب، نان صبح و صبح، نان شبشان را می‌خوردند، سخت در مضیقه افتاده‌اند. پیش از این هر چقدر که توانستم به آنها که می‌دیدم کمک می‌کردم؛ اما اکنون توان من یارای عده قلیلی از آنها هم نمی‌شود. برای همین هم بیشتر از حاج کریم و آنها که دستشان به دهانشان می‌رسد گله کردم. بی‌تفاوت شده‌اند. و حتی شنیده‌ام عده‌ای از ملاکان و کسبه بازار، انبارهای غله خود را خالی کرده و آنچه داشتند شبانه به مکان نامعلومی برده‌اند. خبر از گرانی روز افزون است و این جماعت مکارانه منتظر همین مانده‌اند. هیچ خیالی نیست که اگر یک دهاتی از اطراف تهران بعد آنکه آفت و ملخ به محصولش زد، اینجا بیاید و بعد التماس کند، به هر چه فکر کنی قسم بدهد، باز کمتر کسی بخواهد به او کمک کند. ابتدا فکر کردم این شهری‌ها تا چه اندازه به قضا و قدر الهی اعتقاد دارند؛ اما حالا آنقدر این بی‌تفاوتی‌ها را دیده‌ام، که بنظرم در این شهر کسی دیگری را باور ندارد. حتی اگر آن دیگری شیوخ محل باشند. و اگر هم دارد یا توان یاری رساندن ندارد و یا میلی به آن. خود واقعیشان را به نمایش گذاشته‌اند. برای این سال‌ها که در این غربت بودم، بنظرم آمد کینه‌ای که من را به اینجا کشانده حالا به کلی از بین می‌رود؛ اما اکنون می‌توانم به خوبی احوالم در روزی که ترکتان کردم را به یاد بیاورم.

فرهاد، هم اتاقي من چهار ماه است که هر هفته دوبار سوار بر گاری‌های وزارت مالیه به اطراف تهران و بخصوص دماوند می‌رود. اهل تهران است اما در این شهر تنها زندگی می‌کند. تحصیل او علم حساب و شغلش هم محاسبه مالیات است. روز اول که اینها را فهمیدم، برای عوض کردن اتاقم به هر دری زدم. با این حال وقتی از این کار خودم را عاجز دیدم، مجبور به همنشینی با او شدم. عجب آنکه اکنون خوشحالم. دروغ نیست اگر گفته باشم به فرهاد به اندازه برادرم فریدون اعتماد دارم. می‌دانم آدمی نیست که بلوف بزند و یا بخواهد چیزی را بیشتر و کمتر از آنچه که دیده جلوه دهد. پاک دل و صمیمی است. فرهاد می‌گفت به چشم خودش دیده در دماوند که از شهر تهران نسبتاً دور است، مردم چطور بر سر مقداری گندم و جو کشته شده‌اند. ابتدا نمی‌توانستم عمق مصیبت را بفهمم. اما می‌گفت ماه‌هاست در آنجا آن بیچاره‌ها گرسنه و درمانده هستند. می‌گفت آنچه در شهر می‌بینم فقط سایه‌ای از اطراف تهران است. چند سالی است که باران هر فصل کمتر و کمتر شده؛ و آفت و بیماری هم از یک طرف گریبان زارعان را گرفته. مصیبت زده در تنگنا هستند. بارها به فرهاد گفته‌ام اگر نمی‌تواند سنگینی حساب و کتابش را از طرف آن دهاتی‌ها بردارد، حتی به زور جعل اوراق، بهتر این است که استعفا بدهد. اما حق با اوست که چاره‌ای ندارد. می‌گفت هر موقع که از دور گاری‌های اینها به دهات‌ها می‌رسد، عده‌ای طمع‌کار، گونی گونی گندم را برای فروش به ماموران می‌آورند؛ و در همان حین، دهاتی‌های گرسنه دیگر بر سرشان می‌ریزند و به قصد کشت همدیگر را می‌زنند. گرچه فرهاد به این حرف من می‌خندد، اما می‌دانم این فتنه همین حکومتی‌های خودبین است. برای آنکه به زور متوسل نشوند، با یک اجیر شده باقی را به جان هم می‌اندازند تا نتوانند متحد هم بمانند.

این را به تازگی فهمیدم که در سال‌های قبل از جنگ جهانی، دولت درصد بزرگی از مالیات‌های خودش را از اخاذی‌های شلخته و بی‌حساب ذخایر گندم زارعان کسب می‌کرده. بیش از اندازه به آن هم محتاج مانده. اما از چند ماه پیش، در بخش‌های زیادی از شرق و مرکز کشور آثار خشکسالی و آفت، گندم‌ها را از بین برده. جنوب به دست انگلیسی‌ها افتاده و بعد تأسیس نیروی پلیس انگلیسی، هیچ گندمی از آنجا به تهران نمی‌رسد. آنچه از پول گمرکات هم به شاه می‌دهند با نرخ تبدیل، خیلی بی‌ارزش و اندک شده. در غرب مملکت به خاطر وجود دشت‌ها که بیش‌ترین منابع غله حکومتی به حساب می‌آمده، هم پیمان شدن ما و امثال ما رعیت با عثمانی‌ها، سخت این شاهزاده‌های قجری خوش‌گذران را در تنگنا گذاشته. در شمال هم که تاخت و تاز روس‌های بی‌افسار، گمرکات را به تعطیلی کشانده. عملاً احمدشاه جز بر تهران پادشاهی نمی‌کند. همینجا هم محبوب نیست و اسم او را برای خساست و بی‌رحمی‌اش در فروش ذخایر غله دولتی، احمد کاسب گذاشته‌اند.

حقیقتاً که بزرگ‌ترین ویرانی را روس‌ها به بار آورده‌اند. همان‌ها که کینه‌شان را از کودکی به دل دارم. می‌دزدند و می‌کشند و می‌برند. اسب و قاطر و شتر را به کم‌ترین مبلغ با قلدری می‌خرند. اگر کسی مقاومت کند او را تازیانه می‌زنند. حتی شنیده‌ام در مناطقی دور افتاده تیرک‌ها، حصارها و دیگر چوب ساخته‌های خانه‌ها را از جا در می‌آورند و در سرمای کشنده به جای هیزم می‌سوزانند. و بیچاره اهل آن خانه‌ها که یا آواره شده‌اند یا کشته.

اخیراً همه شماره‌های نشریات رعد و ایران را می‌خرم و با دقت می‌خوانم. این هفته در نشریه رعد، نقل مستقیم تلگرافی را خواندم که قشون روسی وقتی از اطراف

همدان آمده‌اند، در سیاه‌دهن یک دختر و دو مرد را کشته‌اند و دختری دیگر را مجروح کرده‌اند. درباره بخش‌های زیادی از مملکت نوشته مطبوعات جز همین نیست. اما این گزارش دلم را ریخت. بخصوص که احساس درد در سرم تا شب با من بود و به حال تب افتاده بودم. بعد در خوابی خوش، نگرانی‌ام را بی‌مورد دیدم. از شما چه پنهان که بی‌خوشحالی، خیریتی در این اتفاق پیدا کردم. که دوباره همه ولایات جنوب همدان یکی شوند. حالا می‌توانم حدس بزنم هیچ دهی نیست که فریدون را برای هم پیمان شدن با عثمانی‌ها سرزنش کند. با این همه منتظر خبری از شما هستم.

این وحشی‌گری نیروهای قزاق بیشتر در شمال کشور است. اما مختص شمال نیست. و آنچنان که فهمیدم در قزوین و زنجان و اردبیل و هر جا که اصلاً حضور دارند رخ داده. برای همین هم حکومت، از ترس شورش‌های مردمی، تازه به تکاپو افتاده آنها را بیرون کند. و حالا مامور دیپلماتیک روسیه از سوی بلشویک‌ها، آقای پروین، شنبه گذشته وارد تهران شده و در گراند هتل اتاق گرفته. تنها فهمیدم که دمکرات‌ها بی‌اندازه از ورود او خرسند هستند. وعده خروج روس‌ها از کشور را داده. و شما خبر ندارید که من تا چه حد از این حال پریشان قشون روسی خشنودم.

تا لب تهران آمده‌اند و این بی‌تفاوتی صاحب‌منصبان حکومت قجر، مطمئنم کرده که با همه بی‌ارادگی، چطور با آن زورگوها دستشان یکیست. گرچه ماحصل همه اینها گرسنگی و گرانی برای ما مردم است و من از تهران و اطرافش بیشتر باخبرم. روزی نیست که دلسوخته از داستان‌هایی که فرهاد نقل می‌کند نبوده باشم. این اواخر آن اندازه تصویرهای او از دهات‌ها و روستاها متحیر کننده بوده که تصمیم گرفتم با او همراه شوم. آنچه که می‌دیدم وحشتناک بود. حضور چشمگیری در دماوند دارند. همین

روس‌ها را می‌گویم. یاغی و خودسر شده‌اند. چون در کشور قزاق‌ها بلوا شده. شنیده‌ام روس‌ها تزارها را کشته‌اند و عده‌ای که بلشویک می‌نامند بر سر کار آمده‌اند. اسم مملکتشان را هم گذاشته‌اند شوروی. همین روس‌ها را در میان زمین و آسمان معلق کرده. سربازانی که به خیال خودشان جان بر کف گرفته و برای کشورشان جنگیده‌اند، حالا می‌دانند برای برگشتن، کسی انتظارشان را نمی‌کشد. هیچ سربازی به هیچ افسری سلام نمی‌دهد. و کسی هم اینجا نیست که از آنها بیزار نباشد. به هر دری می‌زنند تا اموال دزدی از این رعیت بیچاره و هر چه که غارت کرده‌اند را به پول نقد تبدیل کنند.

من اینجا شب‌هایی را در حزن این فلاکت‌ها به گریه می‌افتم. اما نمی‌توانم اعتراف نکنم که گاهی خودم بیش از همه به این ملت، بدبین و پرخاشگر می‌شوم. برای این که به هر جور و ستمی تن داده‌اند. و بعد فکر اینکه هر بیچاره‌ای اینجا در خیال روزهای خوش، اسیر این بلوشو صاحب قدرتان شده، بدون آنکه فرصتی مشابه آنچه برای ما بدست داد را تجربه کرده باشد، باز از حزن و اندوه آنچه که می‌بینم دلگیر می‌شوم.

و خدا می‌داند که این حرف‌ها را برای رخ نشان دادن خودم و یاد کردن رشادت و حکمت مانده از پدرم ارباب‌خسرو ننوشتم. در این غربت ملالی نیست جز دوری شما و دلتنگی من برای دشت‌های سلطان‌آباد. برای آن نسیم خنک صبح‌های تابستان در صحرای کنار جاده، صدای پرنده‌های کوچه باغ‌ها و هر چه به آن تعلق دارم اما در تهران گمش کرده‌ام. به خدا می‌سپارمتان.

دوست‌دارتان شاه‌رخ...



فصل دوم

نمی‌توانم بیش از یک ساعت در این دخمه به هوش باشم. آن هم یک بیداری با خستگی و منگی. بوی نم و گند این دیوارها به تازگی ابتدای استشمام آن نیست؛ اما همچنان کلافه‌کننده است. در دستانم رونوشتی از بعضی نامه‌هایی که در این دو سال ارسال کردم اما به مقصد نرسید را ورق می‌زنم. بخصوص از بین همه این آخری را که فرصت دریافت جوابش را نداشتم. همیشه نگرانم وقتی از حال می‌روم این جلاد بیاید و من را بگردد و بعد آنها را پیدا کند. بیش از ده بار این بخش از نامه آخرم را به حاج فتح‌الله خوانده‌ام. هر دفعه از خودم می‌پرسم آیا بهتر نبود که تا این اندازه از واقعیت این روزهای مملکت نمی‌نوشتیم؟ تا زمانی که پاسخی دریافت نمی‌کردم؛ هیچ وقت مطمئن نبودم این نامه‌ها به دست کدام نااهلی خواهد افتاد. سربازان حکومتی؟ جاسوسان خارجی؟ یا که؟ از بین این همه نامه در این مدت، بارها شد که از بی‌پاسخ ماندنش، می‌فهمیدم نوشته‌هایم که برای مکتوب شدنشان ساعت‌ها وقت گذاشته بودم، جایی در بین راه تا رسیدن به مقصد گم و گور می‌شده. و یا به دست کسی که نباید، باطله می‌شده. بدون آنکه متوجه بی‌تابی من در این غربت باشند. اگر میشد این برگ کاغذها را بین بار غله یک گاری که از اینجا به سمت جنوب می‌رفت می‌چپاندم. اما از تهران تا خانه پدریم فرسنگ‌ها فاصله است. از این که در سلطان‌آباد این نوشته‌ها به دست کسی بیافتد هیچ باکی ندارم. آنجا کمتر کسی می‌تواند چیزی بخواند. که گاهی آرزو می‌کردم اصلاً این رعیت ساده‌دل می‌توانستند بخوانند؛ که چه چیزها برای خواندن پیدا نمی‌کردند. بدون آنکه کسی از من خواسته باشند، خودم را خبررسان تمام ولایات جنوب همدان کرده‌ام. هر بار سعی می‌کنم همه آنچه که بنظر خودم در این تهران بی‌صاحب شنیدنی بود را منتقل کرده باشم. از حاج فتح‌الله نمی‌توانستم این را بخواهم که هر چه در نامه‌ام هست، مو به مو برای مردم شرح دهد. این کار را نمی‌کند. همیشه

از این که بخاطر مکتبی بودنش دائماً مورد استفاده دیگران باشد، ترس دارد. همین که برای مادرم مریم‌دخت و برادرم فریدون می‌خواند، و گاهی خبری از آنها به من می‌رساند، جای شکر داشت. و می‌دانم این را از محبتش به پدرم ارباب‌خسرو انجام می‌داد. گاهی نامه‌ای را می‌نوشتم تا حرف دلم را در لابه‌لای کلمات آن به گوش مهرانگیز، دختر حاج فتح‌الله هم رسانده باشم. می‌دانستم حاج فتح‌الله همیشه پیش از خبر کردن مادرم و فریدون، پیش خود چند بار نامه را مرور می‌کرد؛ تا وقت خواندن کم‌ترین تیق را بزند. از مهرانگیز شنیده بودم بیشتر وقت‌ها با صدای بلند این کار را می‌کرده. قرارمان بر این بود که مهرانگیز گوش بایستد؛ و من مجبور بودم جز همان حال و احوال کردن رسمی در بین این همه کلمات، محبت خودم را با عشق ورزیدن به زنانگی مادرم به گوش مهرانگیز برسانم. بین ما حرف‌ها را زده و کار را تمام کرده بودند. با این حال عقد هم نبودیم و این حاج فتح‌الله را سخت‌گیر می‌کرد. من هم اعتراف می‌کنم که در هوای شهر، گاه گاهی به کلی عهد و قرارم با مهرانگیز را از یاد می‌بردم. کاری که برایم در دنیای واقعی ممکن نبود، در رویا پردازی به بهترین شکل خودش انجام می‌دادم. در خیالاتم به وصلت با بعضی از این دختران خوش سیمای شهری، تا کجا که پیش نمی‌رفتم. بخصوص وقت خوابیدن، هر بار به تصورات خودم بی‌هیچ محدودیتی، اجازه پرسه زدن در ناباورترین آرزوها را می‌دادم. بعد در اوج خوش خیالی‌ها به خواب فرو می‌رفتم و دوباره که با بوی گند خودارضایی بیدار می‌شدم. مثل یک شوخی غیر ارادی از کنار تقصیر همه این خودخواهی‌هایم می‌گذشتم. کلمات نامه‌ها را آب و تاب بیشتری می‌دادم؛ و اینطوری سعی در آرام کردن وجدانم داشتم. مهرانگیز خودش می‌توانست دست و پا شکسته بخواند و بنویسد. این را از پدرش داشت و البته از همه اهالی سلطان‌آباد پنهان کرده بود. نه برای اینکه مثل پدرش از کار و عادت

مردم بترسد. بیشتر برای اینکه هیچ کس این نوشتن و خواندن را برای یک دختر در آن روستای دور افتاده نمی پذیرفت. گرچه کارم تیر دو نشان بود. همیشه بیش از آنچه که درباره یک زن به این سیاق می نوشتم را حق مادرم می دانستم. مدت هاست که غمگین و دلتنگ او هستم. هیچ وقت نامه ای که بیش از سه خط از او نوشته شده باشد و به دنبالش چند کلمه از فریدون، دریافت نکردم. می دانستم نباید از آن پیرمرد انتظار می داشتم بیش از این جور ما را بکشد.

حالا فرصت همین نامه نوشتن های گاه و بی گاه را هم از دست داده ام. این ردا پوش بد طینت این فرصت را از من گرفته. نمی داند به هدف خودش نخواهد رسید. برای صد بار تکرار این ساعت ها هم خودم را آماده کرده ام. مثل دیوانه ها لبخند می زنم و مثل کرم بر کف این اتاق می لولم. احساس می کنم تمام بند بند تنم بریده شده. حتی به یاد ندارم چندمین ساعت را، چندمین روز را اینجا سپری می کنم. هر دفعه کابوس پرت شدن از ارتفاع من را بیدار می کند. از ترس چشمانم را می بندم، تکان محکمی می خورم و بعد خودم را اینجا روی پست ترین قطعه زمین پیدا می کنم. بین این دیوارهای چرک و منداب گرفته. بدتر اینکه چیز زیادی از قبل آن هم به یاد نمی آورم. اما خوب می دانم این برای چندمین بار است. نشانه های مشخصی از نقاشی های ناامید کننده خودم را اینجا روی دیوار می بینم؛ که بین چوب خط هایی که بنظرم برای بیچاره های اسیری پیش از من بوده، گم شده اند. نمی توانم انکار کنم که در این تاریکی و روشنی، سخت احساس ناامیدی می کنم. اما چیزی از این احساسم بر زبان نمی آورم. حتی یک کلمه. هر از گاهی که مثل مرده ای چشم هایم بسته می شود، پشت همین دیوار، در پس این راهرو نگاهم می کند. حریصانه منتظر لحظه اعترافی مانده که نخواهد آمد. از صدای لنگ چکمه های او بیزارم. هر دفعه که از من دور می شود، مثل صدای

چکشی که بر میخ تابوت بزنند، عصبیم می‌کند؛ در حالی که لحظه نزدیک شدن او را به یاد نمی‌آورم. مطمئن هستم وقتی بی‌هوش می‌شوم برای مدت زیادی به من خیره می‌شود. همه‌اش هم برای همان انگشتر سنگ یاقوتی که حالا از من دزدیده. وقتی بی‌هوش شدم از دستم بیرون کشید. و در حسرت اینکه می‌توانست از آن مثل پدرم استفاده کند، به جسم بی‌جانم خیره می‌شود.

صبح را مدت‌هاست که ندیده‌ام، حالا به آسمان از لای میله‌های ضخیم پنجره کوچک، در بالاترین نقطه دیوار خیره مانده‌ام، نزدیک بود که باز در تاریکی خواب فرو بروم؛ که صدای زندان‌بان که بنظم آمد سعی می‌کرد عمداً آن را زمخت‌تر هم نشان بدهد، من را متوجه خود ساخت:

- بیچاره پسر... ببین با خودت چه کرده‌ای. مثل احمق‌ها هنوز هم قیافه‌ای حق به جانب داری. فرق تو در همین است. نگرانیم را نمی‌فهمی. از کسانی که می‌خواهند دنیا را عوض کنند، همیشه بیزار بوده‌ام. چون به هیچ تغییری در خودشان تن نمی‌دهند. با این همه از تو بیزار نیستم؛ چون هیچ وقت آن اندازه ناامید کننده نبوده‌ای. شاید هم چون شبیه به پدرت هستی و من نمی‌خواهم درباره گذشته حقیقتی را قبول کنم. تو چه خبر داری؟ من و ارباب‌خسرو مثل دو شاخه جدا شده از یک ساقه بودیم که هر چه زمان گذشت از یکدیگر بیشتر فاصله گرفتیم. و من فقط می‌توانستم این دور شدن را نظاره کنم. می‌توانی همچنان صبر کنی. می‌توانی به هر خیالی دل خوش باشی؛ اما اگر بعد آخرین لحظه‌های زندگی، با این بدن فرسوده و لاغر شده‌ات در همینجا بمیری، این دنیا تو را اصلاً یاد خواهد کرد؟ باید به یاد بیاوری آخرین باری که بدرقه‌ات کرد چه احساس خفت باری داشتی. و تا چه اندازه ناامید بودی. مثل کسی که کارت شانس

او را از دستش دزدیده باشند. آیا فقط خیال و گمان، تو را از کمکی که برای رسیدن به آنچه محتاجش هستی بی‌نیاز می‌کند؟ نمی‌گذارم بیش از این خودت را فریب بدهی شاهرخ. به یادت می‌آورم ناامید شدی که تمام آرزوهایت را بر سر سپردگیشان بسته بودی. هنوز باور داری که باید به غیر از هم خون خودت هم حقی بدهی؟ احساس گناه شاهرخ! چطور می‌شود با گناه پا به بندی چنین دلگیر کننده گذاشت، اما بدون روبرو شدن با عواقب آن ترکش کرد؟ آره احساس گناه! ظاهر سیاه و چرک این دیوارها تو را به فریاد کشیدن و بی‌تابی کردن رسانده. این برای آن است که آنچه می‌بینی در خودت هم احساس می‌کنی. درباره همین رعیت خودت را مقصر می‌بینی. در ذره ذره وجودت. و حالا به تنها کسی که واقعا قصد کمک کردن به تو را دارد پشت کرده‌ای. چهره‌ات را در هم می‌کشی و تظاهر می‌کنی حق بجانب هستی. تا به امروز مقاومتی که به خرج دادی باور نکردنی بود. درباره همین خودشیفتگی ناخودآگاه. البته تو اسم دیگری برایش انتخاب می‌کنی... می‌دانی شاهرخ، من وقتی خیلی جوان بودم، از یک اصل که تمام وجودم را بی‌اراده با آن می‌شناختم گذر کردم. خودشیفتگی. اولش خیلی سخت بود. چون نمی‌فهمیدم که از کی خودخواه شده‌ام. و آن لحظه احساس هیچ بودن کردم. از درون خالی شدم. این احساس را داشتم که من هم مثل باقی آدم‌ها جز یک تکه شن، در بیابانی خشک و بی‌کران نیستم؛ تکه شنهایی که بالا و پایین شدن، دور شدن، نزدیک شدن یا حتی خرد شدن خود را بی‌اراده از بادهایی پریشان دارند. بالاخره می‌فهمیدم که دور و برم پر بود از آدم‌هایی که می‌توانستند در این دنیا از من با ارزش‌تر باشند. بعد از آن دیگر هیچ آرزویی نداشتم. به هر حرصی که قبلا در من وجود داشت، بی‌تفاوت شده بودم؛ اما افسرده نبودم. حتی می‌توانستم خبیث‌ترین آدم‌ها را بدون ذره‌ای تنفر ببخشم. برای هیچ کسی هیچ گناهی را باور نمی‌کردم. هیچ کینه‌ای

به دل نمی‌گرفتم. نمی‌خواهم ادعا کنم که در رهایی محض بودم. فقط زمانی می‌توانی این ادعا را کنی که در مقابل تمام دلبستگی‌های اجباری این دنیا، تو مرگ را انتخاب کرده باشی. دلبستگی‌هایی که زودتر از اولین فرصت‌های آزاد زندگی کردن، در تمام هست تو رخنه می‌کنند. در همه عمرم، همنشینی با پدرت را بزرگ‌ترین دلبستگی‌ام می‌دانسته‌ام. محبت به او جزئی از وجود خودم بوده. همین وجودی که آن را "من" صدا می‌زنم؛ و نمی‌توانم این را دو قسمت کنم. بعد از مدت‌ها، هنوز هم از همین تنها دلبستگی، هر روز فرسوده‌تر می‌شوم. ارباب‌خسرو را برای هر چه بین ما بود بخشیدم. چون ناکامی در بزرگترین خواسته‌ها را به عنوان قسمتی جدا نشدنی از خواست زندگی پذیرفته بودم. فقط همین لحظه بود که من بیش از اندازه خودم را به پدرت شبیه دیدم. پدرت که به هر عُرْفی از ابتدا تن می‌داد. اما بعد فهمیدم اگر احساس خشمی که از دیگران دارم، همین کینه که از آدم‌ها، حتی برای بی‌ارادگی آنها به دل می‌گیرم، بعد از آنکه در گذر زمان در ذهنم رنگ باخت را فراموش کنم، آنوقت محکوم به تکرار مصیبت‌های گذشته خواهم بود. و بعد این منی که از وجودم می‌شناسم، رفته رفته به کسی که برایم غریبه است، تبدیل خواهد شد. در آخر این "من"، هیچ کس نیست جز خود باخته‌ای که همین عرف، یکی از بین مرگ یا خفت را برایش انتخاب می‌کند. پدرت را بخشیده بودم اما گذشته را فراموش نکردم. اندوه مرگ او همیشه با من بوده. تا آنجا که گاهی حتی اکنون هم او را پیش خودم سرزنش می‌کنم. قطعا برای آنچه بین من و پدرت گذشت، دیگران کمتر مقصر نبودند. اما کسانی که هم خون تو نیستند، نباید و نمی‌توانند دلسوز تو باشند. بنظرم، ما آدم‌ها موجوداتی هستیم با خواست‌هایی متضاد که برای زنده بودن، محکوم به ماندن در کنار یکدیگر شده‌ایم. همدیگر را فریب می‌دهیم؛ اما بدترین قسمت این همزیستی، خودفروبی با بی‌قیدی است. خواستم در

انتخاب راه خودم آزاد باشم. برای همین در جوانی فکر کردم که چرا باید برای آدم‌های مسن اطرافم، احترام بیشتری قائل شوم؟ خب آن روزها بین مردم این عرف بزرگی بود. اما یک روز باور کردم این عرف چیزی جز فریبی ساخته شده از سایه ناامیدی همان آدم‌های پیر نیست که بر زندگی من افتاده. همان‌ها که نه توانستند دنیا را عوض کنند، و نه خواستند خودشان را تغییر دهند. برای توجیه همین ناامیدی، پس از ناکامی‌های رسیده از خودشیفتگی، هر چه بیشتر تلاش می‌کردند تا من هم شبیه به آنها باشم. آدم‌های پیر، آنهایی که یک دنده می‌شوند خرفت نیستند؛ خودخواه‌تر شده‌اند. بعد از آنکه فرصت را از دست رفته دیدند، تمام گذشته خود را به تو تحمیل می‌کنند و بعد اسم آن را احترام می‌گذارند. اما این برای من چیزی جز همان احساس گناه و بی‌تابی نمی‌توانست باشد. برای تو هم کمتر از آزاد زندگی کردن را نخواسته‌ام. اما حالا نگرانی من را نمی‌فهمی.

بنظرم پیش از بی‌هوش شدنم هم او یکسره همین اراجیف را می‌گفت. مردی باهوش و حيله‌گر، که برای خریدن باورم دست به هر جمله‌ای می‌برد. حالا به یاد می‌آورم این‌ها را هزار بار قبل از این هم گفته، عجیب همین بود که من را هر دفعه با همان سحری می‌خواند که هیچ تاثیری از آن ندارم. فکر می‌کند با لفاظی چیزی از خباثتش در نظرم کم می‌شود. همین تلاش او برای آنکه بیشتر به درستی خودم و به سعی‌ام برای آنچه که پنهان می‌کنم، مطمئن شوم کافیهست. نمی‌توانم اعتراف نکنم که از خشم این مرد به همان حدی می‌ترسم که از ناامید شدنش. درست برای لحظه‌ای که او را از خودم برای همه آنچه که انتظار دارد برانم، تصور درستی ندارم. شاید بخشی از همین ویرانه‌گندیده شدم. شاید به شکل فجیعی کشته شدم و در جایی گم و دور، شبیه به بدترین کابوسم دفن شدم. البته که احساس شجاعت عمیقی می‌کنم. با این

همه نمی‌توانم چهره بی‌تاب و نگران مادرم را برای لحظه‌ای از مقابل چشمانم دور کنم. که انگار بر روی ترک‌های این دیوار، بر روی زمین زبر این اتاق، هر از گاهی صورتی را منجمد شده به خودم خیره می‌یابم و آن را حتی اگر کم‌ترین شباهت را داشته باشد، نگاه مادرم می‌پندارم. او می‌داند مادرم، هم نقطه قوت قلبم و هم نقطه ضعف من است. و برای همین قبل از آنکه بی‌هوش شوم، ساعت‌ها از او حرف می‌زد. حالا شروع کرد به کشیدن چوب دستی‌اش به میله‌های این دخمه، و بعد از اینجا دور شد.



فصل سوم

تصویر وحشتناکی که در مقابل خودم دیدم سخت تکانم داد. دست یک نفر با زخم بدی بر روی ساعد آن، به زحمت میله سلول من را گرفته و می فشارد. تکیده و لاغر به دست مرده‌ای در حال احتضار شبیه است. ضربه‌ای به آن زدم و او میله را رها کرد. پنجه خودش را باز کرده بود که انگار از من می‌خواست انگشتانم را در دست او گره کنم. تازه فهمیدم اینجا تنها نیستم. شاید این یک زندان بزرگ است. شاید آن قدر از دید مردم یک شهر دور هستیم که به رهایی خودم امید واهی بسته‌ام. به او هیچ جوابی ندادم. با خودش چه فکری کرده؟ به کسی اعتماد ندارم. حتی به هم‌درد خودم در این دخمه. اما تصویر این دستان من را بی‌رمق کرد. به دیوار تکیه زدم و باز به همان سیاقی که حالا داشت عادت میشد، خودم را پشت این دیورها تصور کردم. هر بار بعد از آن که به خواب و بی‌هوشی فرو می‌روم، همه چیز را فراموش می‌کنم. اما دوباره تصویری اساطیری از گذشته‌ام را درست در اوج ناامیدی به یاد می‌آورم. خودم را بر روی اسبی سیاه می‌بینم که چکمه‌های بزرگم را به رکاب براق زین آن محکم کوبیده‌ام. در مقابل جمعیتی شلوغ که برای من هورا می‌کشند، به تندمی می‌تازم. این شکلی از خواست همان نیرویی است که من را یاری می‌دهد. در تمام روزها درست وقتی از خودم ناامید می‌شوم آن را حس می‌کنم. یک قدرت برتر که هیچ کس توان ایستادن در مقابل آن را ندارد. گاهی با بی‌رحمی از من در مقابل دیگران دفاع می‌کند. چون بیشتر اوقات را در بی‌قیدی محض می‌گذرانم؛ و با همه تلاشی که کردم، نمی‌توانم این عادت را از خود دور کنم. گاهی هم تا روزها خبری از آن نیرو، وقتی بی‌رمق و بی‌رمق‌تر می‌شوم، پیدا نمی‌شود. همیشه این ناامید کننده‌ترین اتفاق زندگی‌ام بوده. اما حالا می‌فهمم همه‌اش تنها تصور اشتباهی از طرف من است. دیگر مثل گذشته و نوجوانی، آدمی بی‌تاب نیستم. از وقتی ذات این دنیای پر معنا را شناختم، صبورتر

شده‌ام. گرچه گاهی به شدت ناامید می‌شوم. با این همه حالا مطمئن هستم این نیرو، همیشه کاری را می‌کند که درست است. و برای همین امروز از گذشته مطمئن‌تر هستم. بین آن شهری‌های پر شور و شنگ، بین آن آدم‌های پر افاده، موجودی کسل کننده بودم. درباره من در تمام مدت این دو سال که بینشان زندگی کردم، به مانند پیرمردی که در قالب جسم یک جوان ظهور کرده فکر می‌کردند. ساکت و کم حرف، سنگین و نجیب. با اینکه همیشه مقابل آدم‌هایی شبیه به خودم محتاطم، اما آنها نمی‌توانستند عصبیت ناگهانی من را تصور کنند. شاید اکثر مواقع ترسم از بی‌ادبی ناخواسته بین آن شهری‌های مبادی آداب، ساکت‌تر از بقیه‌ام می‌کرد. اما هیچگاه از این شرافتی که در خود برای دیگران به نمایش گذاشته بودم هم پشیمان نشدم. با این همه اکنون احساس خنگی می‌کنم؛ که انگار در این زندان نه راه پس دارم و نه راه پیش. چه مدت در این دخمه اسیر افتاده‌ام؟ برای بخشیدن بزرگ‌ترین جزاها هم اعتراف نمی‌کنم. اصلاً اعتراف به جرم برای من بی‌معنی‌ترین کارهاست. زیرا آن لحظه که کاری را انجام داده‌ام، حتماً دلیلی برای خودم داشته‌ام. حتی اگر آن را به یاد نیاورم. اما بعد از اعتراف، آن هم در اسارت چه شرفی برایم باقی خواهد ماند؟ چه انتخابی بین آن و عطش بازگشتم به وطن خواهد بود؟ با این همه قصد نکرده‌ام تا خشم این آدم مرموز را برانگیزم. نمی‌خوام خودم را به کشتن بدهم. بگذار خیال کند من زندانی او هستم و نه اسیر. به خوبی می‌دانم که خبر مرگ من برای مادرم پایان تمام آرزوهای اوست. خبری که از اسارت و فانی شدن در بند باشد. که اگر قرار هست در این ویرانه جان دهم؛ روزی هزار بار آرزو می‌کنم در جنگ کشته شده بودم. درست مثل یک مرد واقعی. آن‌ها که در جنگ و برای هدفی بالا کشته می‌شوند، هرگز فراموش نخواهند شد. و در نظر من کسی که فراموش نمی‌شود، تا همیشه زنده است. و همین یاد او در

ذهن دیگران نگهبان تمام چیز نیست که برای حفظ و داشتنش تلاش می‌کرد. یعنی شرافت. ذهن مردمی که برایشان جنگیدی، خون ریختی و خون دادی، چطور این را از یاد خواهد بود؟ مگر نه اینکه هیچ کس عمر ابد نخواهد داشت؟ من به زندگی پس از مرگ اعتقادی ندارم، یعنی به آن شکل که به این رعیت بیچاره خورانده‌اند. یا به آن شکل که پدر ساده‌دل من باور کرده بود. مگر نه اینکه هر کسی یک روز زاده شده است؟ پس چه انتظار مضحکی است که تصور جاودانگی بعد از مرگ، به همان شکلی که در دنیا بوده را دارد؟ با همین تصور است که تمام روح بی‌نقص انسانی را به گند می‌کشند. خباثت از همین جا می‌تواند شروع شود. از همینجا که ترس از پایان لحظه-های ناب زندگی، از بین می‌رود. در سینه یک مرد یا جای شرف است و یا خودخواهی. پدرم را همیشه با اینکه نتوانسته بود بر این ترس خود غلبه کند، اما چون شرافت را انتخاب می‌کرد، تحسین کردم. من خودم را از ریشه یک روح بزرگ و بی‌نقص اما ناشناخته می‌دانم. روحی که فرزندان خودش را در این پایین‌ترین دنیا، و در تمام گوشه‌های آن به امانت گذاشته. و عادلانه انتظار سعادت و یا سقوط آنها را می‌کشد. هر روز با مرگ هر روح، امانت خود را پس خواهد گرفت. از نظر من این دنیا یک آزمون بزرگ برای این ارواح سرگردان زندانی در لباس تن است. در عین حال باور دارم که تکاملی در جریان است. پایان تکامل هر روح، لحظه مرگ و قضاوت اوست. پس هر کسی وظیفه‌ای کوچک یا بزرگ را در این دنیا بر عهده دارد. ارزش هر روح به اندازه آگاهی خیر خواهانه اوست. و بزرگی وظیفه او به بزرگی همین آگاهی خیر خواهانه وابسته است. من باور ندارم که هیچ ارزش دیگری از این دنیا نصیب آدم‌ها شود. نه بازوی پر زور و نه کاخ پر زرق. که اینها تماما باید در خدمت همان تکامل

معنوی باشند. با این همه نسیان ذهنی در بین این موجودات خودخواه، من نقش خودم را به خوبی شناختم.

در سر همچنان افکارم را مرور می‌کردم که ناگهان با صدای کوبیدن صندلی آن زندان‌بان، درست در پشت این میله‌های بلند جا خوردم. چرخ زد و با پاییی که می‌لنگید خودش را به کفه صندلی رساند و هنگام نشستن به آن کوبیده شد. لحظه‌ای ترسیدم که مبادا آن قدر غرق در خیالات شده‌ام که افکارم را بر زبان جاری کرده، و او را دوباره به اینجا کشانده‌ام؟ تا لحظه‌ای که در بند او هستم، با این منگی، این ترس به اعتراف ناخواسته من را رها نخواهد کرد. با چوب دستی خود که تازیانه‌ای را بر سر آن بسته بود، به میله‌های سلول می‌کشید. به شکل بدی این کار او عصیتم کرد، اما توانستم خودم مسلط بمانم. سعی کردم به چهره او خیره شوم. اما در این تاریکی نمی‌توانستم چشمانش را پیدا کنم.

- از وقتی تنها یک کودک بودی تو را مثل فرزند نداشته‌ام دوست داشتم شاهرخ. تو از من متنفری؛ اما حقیقتاً فکر نمی‌کنم لیاقت کمتری نسبت به پدرت داشته‌ام. از بین همه ما تنها پدرت آنقدر غرق در ستایش این مردم بود که حالا بعد از ارباب‌خسرو، تو خیال کنی ریشه‌ات در زمین مقدس شهر و شهرت در آسمان است؟ کدام شهر و کدام آسمان؟ انتظار تقدیسی نبود. نه برای تو و نه پدرت ارباب‌خسرو. چنان که این هم رخ نداد. آن هم از طرف مردمی که خود به این اندازه ارزش نداشته‌اند. حالا با این اصرارهای وسواسی، تمام زندگی مادرت را به نابودی کشیدی. من مثل تو چه باوری به روح انسانی دارم؟ اما شرارت نه... شرارت آتشی پنهان نشدنی دارد. چون تمام حقیقت آدم‌ها همان شرارت است. تو به خیال خودت برای خاموش کردن آن در

دیگران و برای زنده نگه داشتن آزادگی و چه می‌دانم شرافت، و اما در اصل برای رها شدن از این واقعیت که یک رعیت زاده بیشتر نیستی، این همه جهد کردی. خودخواهی، حتی اگر این را باور نداری! حتی اگر از دیدن آن عاجزی. بیچاره شاهرخ. بی‌جهت خودت را آواره شهرها و بیابان‌ها کردی. از اول هم به جنگی نابرابر رفتی. فکر می‌کنی چه کسی هستی؟ هان؟ سرتاسر این سرزمین پر شده از نیروهای انگلیسی. چه کاری از دست تو برمی‌آید؟ اما چه شد که در بند شدی؟ من به تو این را نخواهم گفت. حداقل حالا نه. شاید اصلاً خودت بیشتر مشتاق باشی که به یاد آوری. اما چطور می‌توانی به باور حقیقتی بررسی که در پس خیالات و آرزوهای تو پنهان شده؟ من به درستی این خونی که در رگ‌های تو جاریست ایمان دارم. برای همین ادعا می‌کنم از تو به خودت دلسوزترم. این نسل را نشناخته‌ام؟ سرزنش کردن جزئی از وجود ماست. برای حتی بی‌اهمیت‌ترین و پنهان‌ترین خطاها تا لحظه اعتراف تبدیلی نخواهد بود. مثل خوره خودت را می‌خوری و مثل پُتکی بر سر خودت خراب می‌شوی. این خود، این خودِ لعنتی. از چهره‌ات می‌خوانم که آرامی نداری. بر روی این زمین سخت و سفت احساس بی‌وزنی می‌کنی. به یاد دارم پدرت هم اینگونه بود. اما او امروز کجاست؟ برای یک بار هم که شده باید همه تقصیر را پذیرفت. بپرس پدرت کجاست؟ نه صدایی از او می‌شنوم، و نه برقی در چشمانش پیداست. تمام امیدی که داشت و در قامت پسرش پیدا می‌کرد، از او گرفته شد. آنچه با پدرت کردند بیش از دشمنی تو با خودت نیست شاهرخ. من اینجا نیستم تا تو را در پشت این قفس متعفن و در این تنهایی ببینم.

حالا این مرد را به یاد آوردم. او اسماعیل‌خان برادر پدرم بود. عموی تنی من. زانوهای خودش را به کف دستش میخ کرده بود و پنجه‌هایش را به محکمی به کف

راهرو می‌کوبید. تمام تلاشش را می‌کرد تا خودش را دلسوز نشان دهد. کلمه‌های او را می‌شنیدم اما میلی به آن نداشتم. با این همه بی‌اراده به حرف‌هایش فکر می‌کردم. که انگار تصویری گم و تار در من را آشکار می‌کرد. چطور چیزی از سرنوشت پدرم به یاد نداشتم؟ حتی چهره او را در آخرین باری که دیدم. اصلاً چه هنگامی بود؟ و حالا ربط پدرم به در بند بودنم در چیست؟ هیچ کدام از این سوالات را بر زبان نمی‌آورم. نمی‌تواند به این زودی از من چیزی بشنود. در صورتم اعتراف می‌بیند اما بر دهانم مهر شده. همین او را بالاخره خسته خواهد کرد.

ناگهان صدای خنده‌های یک زن بلند شد. می‌خندید و می‌خندید. صدا از سلول کناریم بود. صاحب آن دست همین زن بود. او را نمی‌توانستم ببینم، اما صدای خنده‌های بریده او حس غم انگیزی داشت. که انگار از سر استیصال و در مبارزه‌ای که از حالا خودش را در آن بازنده دیده باشد، دست به نمایش مصنوعی مضحکی زده بود. صورتم را به میله‌ها چسباندم و تا حد ممکن چشمانم را کشیدم. نمی‌توانستم او را پیدا کنم. تنها دو دست نحیف که از چند متری من آویزان شده بود. به اسماعیل‌خان که از روی صندلی خود به زحمت برخاسته بود، نگاه می‌کردم. قامت بلندی داشت و ظاهری که برایم عجیب بود. یک ردای تیره که بر دوش خود انداخته و تا بالای زانوهای او را می‌گرفت. و کلاهی که بر سرش تاریکی را می‌انداخت. سعی کردم باز هم در چهره گم او چشمانش را پیدا کنم، اما برایم ممکن نشد. من احساس واقعی آدم‌ها را از چشم‌های آنها می‌خوانم. این ظاهر او و تلاشش به ماندن در تاریکی، دلیل بزرگی بود که به همان اندازه که حالا دیگر نمی‌شناختمش، من را می‌شناخت. با تابی که به بدن خود داده بود، وزنش را بر روی پای چپش می‌انداخت، با دست، محکم ران خود را می‌فشرد و به زحمت پای راستش را برای هر قدم به جلو پرت می‌کرد. که انگار هیچ

توانی در نیمی از بدنش نمانده باشد. به کندی در راستای راهرویی که انتهای آن در بزرگی قرار داشت، رفت. و من دوباره به دیوار تکیه دادم و به صدای ضعیف شده زن دقت می‌کردم. بنظر آمد در زیر لب زمزمه می‌کرد. نمی‌دانم و شاید داشت کلمه‌ای را مدام با خود تکرار می‌کرد. چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ من خودخواه شده‌ام؟ شاید به درد او هیچ اهمیتی نمی‌دهم. اما نمی‌خوام به دیوانگیش ادامه دهم. به خودم فکر می‌کنم که چنین حالی را تجربه نکنم. این چه حقارتی است که به انسان می‌رسد؟ اگر نتوانم تحمل کنم من هم مثل او خواهم شد. یک دیوانه دربند.

از شدت سرما که آنی مثل لرزی به بدنم افتاد، به خودم می‌پیچیدم. مثل بی-خانمانی آواره که بلندای یک شب سرد را به اندازه تمام سال طولانی ببیند، و در گوشه این مخمسه کز کرده. من توسط عموی خودم دربند شده‌ام. حالا او را حتی درست نمی‌شناسم. بی‌رحمانه در این اتاق زندانی شده‌ام. این کار در تکرار حرف‌هایش، من را به یاد بیماری روانی می‌اندازد که قصد دیوانه کردن کسی را داشته باشد؛ و با ولعی بیش از اندازه از رفتارش لذت ببرد. حالا می‌توانم نگاه سرد مادرم را به او بفهمم. حالا می‌توانم احتیاط آن رعیت را در برابر این مرد بهتر بفهمم. بیچاره مادرم. صبورانه هر رنجی را تحمل می‌کرد. دوران کودکی من را با هیچ شکایت و شکوه‌ای از این مرد که عاجزانه تلاش می‌کرد خودش را جای پدرم قرار دهد، خراب نکرد. و من حالا در این ویرانه نمی‌خواهم بیش از این ذهنم را به موجودی مثل او مشغول کنم. از هر چیزی در این آدم خسته می‌شوم. دوباره در خودم پیچیدم و در گوشه‌ای کز کردم.



فصل چہارم

باد به تندى از پنجره كوچك به سلول وارد ميشد. و غبارى را با خودش به اتاق وارد مى كرد. در دل احساس ضعف مى كردم و به شدت تشنه ام شده بود. اين بيدادگر مى خواست اراده من را ذره ذره آب كند. دوباره در اوج دلسردى به آسمان بلند از لاي ميله هاى بى رحم پنجره زندان خيره شدم. آسمان آبي بود و هيچ ابرى در آن نبود. درست مثل آخرين بارى كه آن را بيرون همين زندان به ياد مى آوردم. اما ناگهان وحشت وجودم را پر كرد. يك مار بزرگ از همان پنجره به من خيره شده بود. زبان مسموم خود را بيرون مى آورد و صدای سوتش من را به شدت مى ترساند. به دور ميله پيچيد و آن را مى فشرد و به نظرم خودنمايى مى كرد. به بزرگى يك هيولا بود و يا شايد به خيالم چنين آمد. به سرعت جست و از آن بالا خودش را به پايين پرت كرد. در مقابل من در وسط اين اتاق نقش بر زمين شد. و طورى به خودش پيچيد كه تصور كردم مرده باشد. اما خيلى زود برخاست و درست رو به من كه تنم را به كنج ديوار مى فشردم، به حالتى خاص مى خزيد. زبانم بند آمده بود، چشمانم را بسته بودم و تنها واكنشم اين بود كه مثل احمق ها دستم را به سمتش چند بار پرت كردم. نتوانستم او را بزنم. اما اين كار مار را جَرى تر كرد. نفسم به شماره افتاد. دوباره چشمانم را بستم. مثل يك كودك ناله مى كردم. تنها چيزى كه فهميدم قرار گرفتم آن هيولا در نزديك- ترين فاصله به خودم بود. نمى دانم چقدر در اين حال بر من گذشت، اما وقتى چشمانم را باز كردم، مار را ترسيده ديدم كه از لايه ميله ها خزيد و به تاريخى راهرو فرار كرد. احساس امن كردم و دوباره مثل مردهاى بر زمين نقش بستم. در همين حال كه به خودم آمدم، صدای ضجه هاى آن زن را شنيدم كه انگار داشت شكجه ميشد. ناله هاى ملتسمانه اى مى كرد. احساس بسيار بدى به من دست داد. صدای او به مانند كسى بود كه فريادهاى بى اراده اش كه از حلقومى بى جان به هوا بر مى خواست، امان گريه كردن

مدام را از او گرفته باشد. همچنان از ترس آن مار نفس نفس می‌زد و ضربان قلبم را بخوبی احساس می‌کردم. اما سعی کردم هوا را در سینه حبس کنم و دوباره تا جای ممکن سرم را به میله‌های زنگ زده چسباندم؛ تا علت این فریادها را پیدا کنم. صدای هیچ تازیانه‌ای نبود. حتی هیچ برخوردی. اما به خوبی قامت زندان‌بان را که در راهرو لنگ لنگان دور میشد می‌دیدم. ابتدا خشم در تمام وجودم غلیان کرد. خواستم تا از فرط عصبانیت فریاد بزنم و او را به هر آنچه که حتی در توانم نبود تهدید کنم. نمی‌توانستم یک زن در بند را این چنین در حال شکنجه ببینم. خون در رگ‌های من به جوش آمده بود. اما عجیب آن بود که زن به مانند لحظه اول که صدای او را شنیدم، همچنان فریادهای بریده را از خود سر می‌داد. فکر کردم که شاید آن ردا پوش تنها زندان‌بان این دخمه نباشد. کسی را در راهرو نمی‌دیدم. چه سرنوشتی در انتظار اسیران این جهنم بود؟ این شکنجه من را به شدت عصبی و بی‌تاب کرد. حالا وجه دیگری از این شرایط را شناخته بودم. و خیال طاقت فراوانم در تحمل حبس برایم از ارزش می‌افتاد. زن به یکباره ساکت شد و حتی دیگر صدای گریه او را هم نمی‌شنیدم. او مرده بود؟ زیر شکنجه مرده بود؟ آه که چه عاقبت شومی. من این مردن را بر نمی‌تابم. نمی‌توانم خودم را اینچنین شکست خورده ببینم. همانجا دراز کشیدم و منتظر خارج شدن آن جلاد ستمگر به راهرو تنگ و باریک چشم دوختم. می‌دانستم به سراغ من هم خواهد آمد. می‌خواستم چهره آن زن را ببینم. باید کسی را آن بیرون داشته باشد. کسی که شاید حتی از اسارت آن بیچاره خبر هم ندارد. و این زن مفلوک، به امید رها شدن از این زندان تا به حال صبوری کرده بود. سکوت کرده بود. و چقدر خودش را آن بیرون در کنار عزیرانش تصور می‌کرده. چه خاطراتی که او را معطل آرزوهایش می‌کرد. در گذشته‌ای که حالا خودش هم بخشی از آن شده. تمام آنچه از وجودش

می توانست بشناسد. از این منی که هر کسی از خودش می شناسد. زخم روی ساعد او هم آثار بی رحمی همین شکنجه گر بود. بیچاره زن. چشمانم را بستم و بی اراده قطره های اشک از گوشه چشمم جاری شد. به اندازه ای احساس خستگی می کردم که سرمای آزار دهنده زمین بی جان برایم بی اهمیت میشد. در نیمی از بدنم کاملاً نفوذ کرده و تقریباً بی حس شده بود. پیش از آنکه این بار هم به خواب بروم، جنبش یک جسم را روی پاهای خودم احساس کردم. ناگهان از جا پردیم. و خیال کردم آن مار وحشتناک دوباره به اینجا بازگشته است. اما ماری در کار نبود. این دست همان زنی بود که تا چند لحظه قبل، ضجه هایش من را از خود بی خود می کرد. حالا با تقلای فراوان سعی در لمس بدنم داشت. یکه خورده بودم. او زنده بود. اما بنظرم آمد مکارانه دست به مظلوم نمایی زده است. نه شکنجه گری را دیدم که از سلول او خارج شود؛ و نه آن اندازه که تصور می کردم آسیب دیده بود. سکوت خودم را شکستم و او را صدا زدم:

- آهای تو؟ تو خوبی؟ خیال کردم... خدا را شکر. تو کی هستی؟

- با بی رحمی هر چه تمام تر به من انگ زدند. بدنامم کردند. ترسیده بودم و می دانم تو را هم ترسانده بودم. هیچگاه نگاه های معصومانه ات را از یاد نبردم. یک کودک با چشمانی درشت. ترسم از آنهایی بود که قصد جان تو را کرده بودند. خیلی برایشان مهم بود که به این سن و سال نرسی. برایشان مهم بود پیش از آنکه جای پدرت را پر کنی، تو را از سد راه خودشان بردارند. تو معصوم و زیبا بودی اما نه برای آنها. یک پسر به دنیا آمده بود. پسر ارباب خسرو، مرد بزرگ ولایت. تو وارث تمام شهرت او بودی. این آن ها را نسبت به تو منجر می کرد. اما همان نیرویی که تو را به

ما بخشید، حافظت بود. تقدیر همین بود که زنده بمانی. همین حالا هم باید مراقب آنها باشی. اما نه، این از گذشته بدتر نیست. بین صخره‌های سنگی و در بیابان بی‌آب و علف در حالی که تنها و بی‌پناه بودم به راه افتادم. تا چند ماه همه آن بدبختی‌ها را تحمل کردم. این لحظه از آن بدتر نیست. آن‌ها دنبال تو بودند. همان‌ها که پدرت را وحشیانه کشتند و حتی به جسد بی‌جان او هم رحمی نکردند. بیچاره مادرت مریم‌دخت. جوان و معصوم بود. زن ساده و بی‌آلایش. شوکه شده بود. هر حرفی را راجع به آن روز شوم می‌توانست باور کند. می‌دانم این اتفاق چقدر این زن را پیر و شکسته کرد. دشمنان پدرت او را ویران کردند. اما مطمئنم در تمام این سال‌ها از ظاهر او نمی‌توانستی دل‌تنگی‌هایش را ببینی. تا زمانی که تو زنده بودی، من هم به صبر مریم‌دخت در برابر این مصیبت امید داشتم. برای همین هم هر کاری از دستم برآمد کردم. تا ماه‌ها جسم کوچک و ضعیف تو را با خودم می‌کشاندم. از این خانه به آن خانه. از این روستا به آن روستا. اما خدا با ما بود. با همه ترسی که قدرت درست فکر کردن را از من گرفته بود، به او ایمان داشتم. هر لحظه آن روزها را در گوش تو از ایمانم به خدا می‌خواندم. شاید فقط به خودم دل‌داری می‌دادم. یا برای پنهان کردن ترسم بود. اما همین هم شد. دستشان به تو نرسید. پیش از آنکه نقشه‌های شومشان را عملی کنند تو را به سلطان‌آباد رساندم. هیچ کس نبود که برای مرگ پدرت غم زده نباشد. یا حداقل این‌طور نشان ندهد. هیچ چیز مثل گذشته نبود. مرگ ارباب‌خسرو پایان آرزوهای بزرگی بین آنها بود. اما تو روزنه امید بودی. چهره‌های سرخ و کبود دشمنان پدرت بین آن رعیت خسته و خمود پیدا بود. پای اجنبی را به روستا باز می‌کردند. همین نگاهشان ریشه به تنم انداخته بود. فکر کردم چه زود تو را به دامن این خطر کشاندم. برای صد بار از آنچه کردم منصرفم کردند. اما مادرت؟ نمی‌توانستم بیش از این او را در انتظار

بگذارم. با این همه گاهی از خودم می‌پرسم آیا ارزشش را داشت؟ من تمام آنچه داشتم را برای همان شرافتی که ارباب خسرو از ما می‌خواست خرج کردم. جوانی‌ام را. اما در عوض امروز تنهایی نصیبم بوده. آه، برای تو آرزوهای بزرگی داشتم پسر قهرمان ما. در خیالات من تو شاه این کشور شدی. آن اندازه پدرت را محترم شمردم و آن اندازه او را ناجی شناختم که بعد مرگ او نمی‌توانستم در میان زمین و هوا به هیچ چنگ نزنم. به من حق بده شاه‌رخ.

لحن این زن شبیه به کسی بود که بعد مدتی طولانی فرصت حرف زدن پیدا کرده باشد. سعی می‌کرد کوهی از کلماتی که بنظرش باید می‌شنیدم، ملتسانه به من تحویل دهد. مطمئنم او را شناخته‌ام. این زن همسر اسماعیل‌خان است. حالا من هم عمدا ساکت شده بودم تا راه دریافتن پاسخ انبوه سوالاتم را سد نکرده باشم. چرا تمام مدت تلاش کرده بود با رساندن دستانش به من عطش عجیبش را برای دیدنم خاموش کند؟ این دستان به زنی هفتاد تا هشتاد ساله می‌خورد؛ اما صدای او خیلی جوان‌تر نشان می‌داد. با همه نفرتی که از این زن داشتم تلاش نکردم خودم را به فراموشی بزنم، اگر او همان بدرالملوک بود، همان زنی که در کودکی من را دزید؛ نمی‌توانستم بفهمم که چرا اسماعیل‌خان من را هم بند او کرده؟

- فکر کردم تو زیر شکنجه کشته شدی... راهی برای فرار از این دخمه نیست؟ بی‌هوش شدم و بعد... چیزی یادم نیست. ای کاش می‌توانستم چهره‌ات را ببینم. باید هم آرزو می‌کردی صدای تو را نشنوم. این داستان برای من تازه نیست. انتظار داشتم اگر روزی برگردی همین‌ها را تعریف کنی. تمام این سال‌ها چرا فراری بودی؟ چطور شرم ماندن نداشتی؟

- آه شاهرخ خیال می‌کنی خبر ندارم چه چیزهایی راجع به من به تو گفته نشده؟ یا هر رعیتی در این ولایات درباره من چه‌ها که نگفته؟ بعد از شوهرم از چه کسی میشد انتظار داشته باشم؟ این مرد همیشه بزرگ‌ترین اشتباه خودش در زندگی را ازدواج احساسی با من می‌دانست. آره بدرالملوک بیچاره و بدنام از اهالی سلطان‌آباد نبود و باید هم ترد میشد. پیش از ازدواج مادرت با ارباب خسرو، قرار بر این بود تا من و پدرت عقد هم شویم. اما در همه جا پیچید که بدرالملوک یک زن از خانواده‌ای بدنام است؛ اصلاً مهم نبود چه بدنامی، مهم نبود چقدر واقعی، فقط این اهمیت داشت که از نظر آنها من هم نمی‌توانستم زن پاک دامنی باشم. به همین سادگی قضاوت شدم شاهرخ. می‌فهمی؟ پدر بزرگت برای همین مانع ازدواج ما شد. بعد از عقد ارباب خسرو با مادرت بود که اسماعیل‌خان فکر کرد در ازدواج با من، انتقام خودش را از کسانی که مانع رسیدن او به معشوقه‌اش مریم‌دخت شده‌اند گرفته است. می‌توانی درک کنی؟ این تمام ارزش من بود. اما تو امروز چرا اصلاً به گذشته نگاه می‌کنی؟ خیلی‌ها را در این جنگ از دست داده‌ای. خیلی از دوستان امروز کشته شده‌اند. اما تو زنده‌ای و در این زندان در بند هستی. می‌دانم این روزهای آخر زندگی من است. باور نکن که برای چیزی بجنگم که فرصت داشتنش را مدت‌هاست از دست داده‌ام. هرگز فکر نمی‌کردم به دست نزدیک‌ترین آدم‌ها به خودم به این حال و روز بیافتم. آن کسانی که بر روی پدرت اسلحه کشیدند، برای او بدترین دشمنان نبودند. اگر این آخرین لحظه‌های زندگی من باشد، از اینکه تو را با افشای حقیقت هم آزار دهم و هم نجات، هیچ ابایی ندارم.

چه حرف‌های مهمی، چه گفته‌های شنیدنی. با این که صدای او ابتدا برای من آشنا نبود. در بی‌حالی و خواب آلودگی، از باورهای من می‌گفت که انگار سال‌هاست از دهان او شنیده‌ام. مثل سایه تاری که در پس ذهنم افتاده باشد. اینها به من توان

مضاعفی می‌داد. احساس اینکه مردمی آن بیرون به یاد من هستند. خون‌خواه پدرم و منتظر بازگشت پسر او بینشان، در این اسیری می‌توانست بهانه خوبی برای تحمل ضعیف شده من باشد. اما هر بار که کسی غیر از خودم این‌ها را برایم تکرار کند، احساس تمسخر و فریب را در کلماتش دارم. بنظرم می‌رسد من را بر خلاف چیزی که هستم، به آینده‌ای وعده می‌دهد که هیچ نشانه‌ای از آمدن آن، حداقل حالا در مقابلم ندارم. که انگار می‌خواهد حس خود بزرگ بینی من را تشدید کرده باشد؛ و بعد هر چه که گناه و حيله‌گری دارد، در پشت چشمان پر شده‌ام از این تصویر اساطیری پنهان کند. چطور این زن را باور کنم؟ برای اعتماد کردن به هیچ کس در این ویرانه آماده نیستیم. بخصوص بدرالملوک که درباره او بدنامی‌های زیادی را سال‌هاست که در سلطان‌آباد، مدام شنیده‌ام. او همان خائن به پدرم نبود؟ همان بدرالملوک که در مرگ پدرم بیش‌ترین نقش را داشت؟ دوست داشتم همین سوال‌ها را از او می‌پرسیدم و بعد تا جایی که می‌توانستم سرزنشش می‌کردم. به قدر کافی بدبخت و درمانده به نظر می‌رسید؛ حق او هم بیشتر از این نبود. هراس از افشای اسراری که در سینه‌ام پنهان کرده‌ام، تا این اندازه محتاطم کرده که از یک زن ضعیف و اسیر هم بترسم. این خیلی هم عجیب نیست؛ چون ارزش من به همان آگاهی است که برای خودم نگه داشته‌ام. همان رازهای درون سینه‌ام. من می‌توانم چیزهایی بدانم که خیلی از این رعیت بیچاره و ساده‌دل توان درکش را ندارند. این چیز است که از پدرم به ارث برده‌ام. اگر برای هدف بزرگی که نجات این مردم است زنده مانده‌ام، چرا نباید محتاط باشم؟ اگرچه حالا در این دخمه و با این حال زار حتی یک کلمه از آن را هم به یاد نمی‌آورم. اما می‌دانم این حال من موقتی است و نباید با بی‌گدار به آب زدن و حرافی، جان خودم را به خطر بیاندازم. اگر این زن بدرالملوک باشد پس حتما سعی می‌کند فریبم دهد.

چاره‌ای جز این برای نجات خودش ندارد. عجیب نیست که اسماعیل خان او را دربند کند. سال‌ها پیش از رفتن از سلطان‌آباد، همسر او بود و همیشه از داشتن چنین زنی اظهار شرمساری می‌کرد. گرچه کمتر کسی این را باور می‌کرد. و حالا باید از او پرسیم قاتل پدرم چه کسانی بودند؟ شاید تلاش کند دروغ‌هایی باور نکردنی به من بگوید. یا شاید حتی بتواند من را فریب دهد. اما عجیب آنکه در تمام این سال‌ها، مادرم هیچ‌گاه بیش از بقیه دشمنان پدرم از این زن متنفر نبود. نه تنها نمی‌گذاشت او را مثل دیگر سلطان‌آبادی‌ها سرزنش کنم که همیشه با نگفتن از او و اتفاقی که آن شب برای پدرم افتاد، تنها در ذهنم تصویری تار از حقیقت درست کرد. اگر امروز از قاتل پدرم به آن اندازه که باید متنفر نیستم، اگر تا آن اندازه که همین الان با هر چه که می‌توانم او را به کشتن دهم خشمگین نیستم، فقط برای همین است که مادرم نخواست چیز زیادی از آن روز شوم بدانم. اما من هیچ‌گاه مادرم را سرزنش نمی‌کنم. اصلاً برای همین هم عامدانه خودم را در تمام این سال‌ها به بی‌خیالی زده بودم.

دوباره سکوت همه جا را فراگرفته بود؛ که انگار زن به فکر فرو رفته باشد. یا منتظر واکنشی از من باشد. با آن صدای گرفته خیلی بیمار و بی‌نوا نشان می‌داد. می‌توانستم نسبت به او بی‌تفاوت باشم. حداقل حالا دوباره پدرم چیزی نمی‌گفت که ردی از حرص و کینه در آن ببینم. این عجیب بود اما به شدت در بخشی از وجودم نسبت به او احساس دل‌رحمی می‌کردم. با این همه نمی‌توانستم صداقتش را باور کنم. چطور به این سادگی سر از زندگی من درآورده بود؟ حالا ادعایی به این بزرگی می‌کرد. لحظه‌ای به خودم لرزیدم. من برای قاتل پدرم دل‌رحمی می‌کنم؟ وقتی قادر به یاد آوردن چهره پدرم نیستم. و اکنون که در این پستوی چرک، خیلی چیزها را فراموش کرده‌ام، این چه جای تعجب داشت؟ نباید با شکستن سکوت‌م ضعف‌های خود را آشکار کنم. می‌دانم

قرار نیست اگر دنبال چیزی در من است که به آن محتاج مانده، با لحنی غیر از این درباره پدرم حرف بزنند. دستانش را تا حد ممکن به سمت سلولم کشیده بود و با صدا زدن مکرر اسمم چنان نشان می‌داد که منتظر من مانده است. من هم با مکاری تمام به او پاسخ دادم. خواستم تا با گرفتن این دستان که هیچ رغبتی در آن نداشتیم، او را هر چه زودتر به لو دادن نیت واقعی خودش وادار کنم. اما انگشتانش به شدت سرد و بی‌رمق بود. آن اندازه ضعیف به نظر می‌رسید که نتوانستم برای حال او غمگین نباشم.

زن حالا شروع کرد به نجوا کردن شعری که به نظرم بسیار آشنا می‌آمد و من بی‌اراده غرق در آن به کلماتش گوش سپردم. صدای او بعد هر جمله آهسته‌تر میشد. حدس زده بودم از چیزی می‌ترسد. از همان همسرش اسماعیل‌خان. اما حالا آنقدر آهسته جمله‌هایش را ادا می‌کرد که نمی‌توانستم معنی آنها را بفهمم. تکرار و تکرار یک چیز بود، اما نمی‌فهمیدم چه چیزی؟ در سرم احساس داغی می‌کردم. تب دارم. این زن با جمله‌هایی اساطیری من را به بازی گرفته. جادویم کرده. خوب من را شناخته. گاهی صدای او به اندازه‌ای نزدیک میشد که فکر می‌کردم داخل همین سلول ایستاده. برای دقایقی تمام تلاشم را کردم تا ذهنم را از این صداها منحرف کنم؛ اما وقتی باز به خودم آمدم که سرم مثل توپی آتشین شده بود. هر لحظه که به آغاز این منگی فکر می‌کردم، بدون آنکه آنرا احساس کنم، به خوبی می‌فهمیدم فقط دچار توهم شده‌ام. با این حال خیال می‌کنم کسی از پشت چشمانم را بسته و با صدایی تند که هر بار گنگ‌تر می‌شود، کلماتی را درست در پس گوشم تکرار می‌کند. آه که نمی‌توانم بفهمم چه می‌گوید. حس بدی دارم. احساس سختی دارم. نزدیک است از شدت کلافگی فریاد بزنم. اما از این کار عاجز شده‌ام. دو دستم را بر روی شقیقه‌هایم گذاشته‌ام. حالا

خود را مثل اسیری مصلوب می‌بینم که برای شکنجه شدن چهار میخ شده و اتفاق بدتری جز همین نجوای نامفهوم را نمی‌توانست انتظار بکشد. سرم را به هر طرف می‌چرخانم و برای رهایی از این حال روی پنجه دو پای خودم ایستاده‌ام؛ و انگار که آتش در زیر پای من روشن کرده باشند به رقص در آمده‌ام. در این دخمه تنگ و تاریک به هر سویی می‌چرخم. آه لعنت به تو... لعنت به تو... از این بدتر هیچ لحظه‌ای را سراغ ندارم. من دیوانه شده‌ام؟ نه کر شده‌ام و نه می‌شنوم. نه کور شده‌ام و نه می‌بینم. ضربان قلبم را مثل صدای انفجارهای پی در پی می‌شنوم. این دیوارها هر لحظه بر سرم خراب می‌شوند اما لحظه آغاز این ویرانی را که به سرعت از مقابل چشمانم می‌گذرد، نمی‌بینم. این صدای شیطان است که مدام تهدیدم می‌کند. نمی‌دانم چه تهدیدی. نمی‌دانم برای چه؟ اما من را گرفته و در این اتاق به هر طرفی که نگاه می‌کنم می‌کشد. بدون آنکه بتوانم پیدایش کنم. لحظه‌ای از شدت کلافگی دوباره مکث کردم؛ و چرخ محکمی به خودم زدم. خواستم به بالای سرم، به آن پنجره کوچک نگاه کنم؛ اما سیاهی و تاریکی به یکباره چشمانم را پر کرد.



فصل پنجم

از وقتی بیدار شدم خودم را بر روی زمین این زندان ولو شده پیدا کردم. چند ساعت بی‌هوش اینجا افتاده‌ام؟ محاسن بلندم بر بالای سینه‌ام نقش بسته، و من به هیکل استخوانی خود که با ردایی تیره و پوسیده پوشانده شده نگاه می‌کنم. با دست بر سر و صورتم می‌کشم و در گونه‌ام احساس درد تیزی می‌کنم. بنظرم پیش از آنکه اینجا بی‌هوش شوم، کسی با ضربه‌ای محکم من را از پای انداخته. با چه کسی درگیر شدم؟ به یاد ندارم. بی‌تاب و نگرانم چون درست نمی‌توانم دلیل محبوس بودم در اینجا را بفهمم. تنها دستان زنی را به یاد می‌آورم که در همین زندان به سمت من دراز شده بود. او از من کمک می‌خواست و شعری می‌خواند. حالا او چه شد؟ کلمات صمیمی او چه شباهتی با نجوای مادرم داشت. آه خدایا مادرم. او کجاست؟ و اکنون چه خبری از من دارد؟ باید او را ببینم. باید مادرم را ببینم...

از فرط کلافگی مثل احمق‌ها شروع کردم به فریاد زدن. یکسره همین را داد می‌زدم. اما جوابی نشنیدم. و خسته و ناامید به دیوار تکیه زدم. و مثل یک تکه جسم بی‌جان در خود جمع شدم. می‌خواهم آرام باشم، اما بر بی‌تابی من اضافه می‌شود. انگار که هیچ اراده‌ای بر روی خودم ندارم.

- پیش از شنیدن این راز از من دور نشو. عجول‌تر از آنی هستی که فکر می‌کردم. بدون آنکه بالی داشته باشی از همین قفس بیرون می‌پری شاهرخ من. تو پسر قهرمان ما... چه شباهتی که به پدرت نداری.

این صدای همان زنی بود که دستانش را به سمت من دراز می‌کرد. او همینجاست. در همین سلول کناری زندان من. لحن او خیلی صمیمی بود. نمی‌توانم چهره‌اش را ببینم. صورت خود را تا جای ممکن به میله‌های زمخت این دخمه چسبانده‌ام. اما

نمی‌توانم او را ببینم. در بی‌هوشی چهره ترسیده یک زن را مدام به یاد می‌آورم. این کابوس همیشگی من، و آن زن قاتل پدرم است؟ تا چه اندازه از او متنفر هستم. زن دوباره شروع کرد به وراجی کردن:

- چه میشد اگر تو به چیزی که از من نمی‌خواهی بشنوی خودت آگاه بودی؟ شاهرخ می‌توانم پیش‌بینی کنم. اشتیاق شنیدن تمام حقیقت را داری. اما نه، ترسم از این است که آن را تحمل نکنی. افسوس که با مکر و توطئه از زبان این خائنین بالاخره خواهی شنید، اما با آن زندگی نخواهی کرد.

انگشتان باریکش را به سمت من دراز کرده بود و این درست مثل تصویری بود که قبل از بی‌هوش شدن به یاد آوردم. این دستان انسانی اسیر و دربند بود. دستان نحیفی که خاک آلود و زخمی شده و از روزگار سختش در این ویرانه خبر می‌دهند. به دستان خودم خیره شدم. نمی‌توانم به یاد بیاورم از کی و برای چه اینجا اسیر افتاده‌ام؟ حالم از این وجود بی‌تهام بهم می‌خورد. من چه هستم؟ یک برده؟ برده چه کسی؟ این منگی و گيجی خیلی غم‌انگیز است.

در همین آن، صدای باز شدن یک در بزرگ از انتهای راهرویی که در کنار سلولم بود، با ضربه‌ای محکم به گوش رسید. و سپس صدای با صلابت چکمه‌های یک مرد درشت هیکل که مثل ضربه‌های چکشی نامتقارن به زمین سنگی کوبیده میشد. نزدیک و نزدیک‌تر شد؛ او همان دشمن من بود؟ کسی که من را در این قفس کرده؟ به صورت ناپیدای او زل زده بودم. اما نمی‌خواستم فکر کند حالا با دربند بودنم، خودم را باخت‌ام. انسان‌هایی به مانند او را خوب می‌شناسم. تمام وجودشان از شهوت لبریز شده. دائماً

به دنبال چیزی هستند که از آن سیرایی ندارند. اما برای رسیدن به آن، هر چه در سر راهشان باشد را ویران می‌کنند. نمی‌دانم چطور اما احساس می‌کنم تنها کسی که در پیش از بی‌هوش شدنم ازش متنفرم، همین مرد است. درست بالای سرم ایستاده و مثل کسی که از خود مطمئن باشد، دستانش را از پشت گره کرده و حالا می‌توانستم دندان‌های براق او را که بنظر به من نیشخند می‌زد، بخوبی ببینم. همین عصبیم می‌کرد. از چهره ناپیدای خود احساس حقارت و شکست را بر من تحمیل می‌کرد. به یکباره از جای خود برخواستم و مثل گلوله آتشین شروع به فحاشی کردم. او را بزدل و بی‌ارزش خواندم. و در نظرم این حق او بود. این مرد برای من اکنون تنها یک شرور بیمار بود. کسی که از شکست دیگران لذت می‌برد. در باورم شرافت بدون صداقت ممکن نیست. اما بی‌فایده بود. او از هر چه نثارش می‌کردم کوچک‌ترین اثری نمی‌دید. صحنه‌ای دق آور. مطمئن بودم که هیچ توانی در مقابل او نداشتم. بدنم از فرط عصبانیت به خود می‌لرزید. در دلم احساس ضعف می‌کردم. چهره غضبناک خود را به سمت دیوار چرخاندم و مثل تکه کاغذی مچاله و باطله در خود فرو رفتم؛ و برای مدتی به همین حال ماندم. با این همه هر چه تلاش کردم، نمی‌توانستم آرام بگیرم. چشمانم را به هر طرف چرخاندم. آرزو می‌کردم که ای کاش یک تیزی برای آسیب رساندن یا کشتن آن مرد پیدا می‌کردم. اما افسوس که جز جسم بی‌جان خودم هیچ چیزی در این دخمه نبود.

سرش را پایین انداخته و در دستانش تکه کارتی ضخیم را بین مشتی کاغذ، اینرو و آنرو می‌کرد. لحظه‌ای درنگ کرد، از زیر چشم به من زل زد و سپس از بین آنها یکی را به سمتم گرفت. یک تکه کاغذ مقوایی که فقط یک نقطه سیاه بر روی آن بود.

- پیامی از سمت پدرت. حالا چه تفاوتی می‌کند به حال من اگر آن را نفهمی. به خودت مربوط است. چه خشمگین باشی و چه آرام، نمی‌توانی به من آسیبی برسانی. مطمئن باش اکنون هم تنها دلسوز مادرت هستم. تو فقط خودت را آزار دادی. راه مرد یکیست. راه خودت را انتخاب کن. می‌خواهی فلاکت را به ازای توهم شجاعت و ناتوانی در پذیرفتن حقیقت نصیب خودت کنی؟ مادرت چه می‌شود؟ راه مرد یکیست شاهرخ. او آنچه که هست را می‌پذیرد. اما تو همیشه از خودت چیزی را می‌شناسی که می‌خواهی باشی. راه من هم برای اجرای عدالت است. انتظاری را نداشته باش که به تو وعده نداده‌ام. فراموشی چه جزای سنگینی دارد شاهرخ.

با دو دستش از میله‌های ضخیم گرفته بود و چند لحظه به من خیره ماند. فکر کردم از عصبانیت بخواهد بر سرم فریاد بزند. اما این کار را نکرد و با خنده‌ای تمسخر آمیز گفت:

- نگاهش کن، نمی‌خواهی از اینجا بیرون بروی؟ هان؟ نکند قبول کردی تمام ساعت‌های روز را در این بوی گند و تعفن به تنت پیچی و خودت را آن بیرون درون شهر تصور کنی. هان؟ نکند همه ما فراموش کردیم. دیدم می‌آمدی و یک شنل درخشان به تن کرده بودی. وه که چه عظمتی. سوار بر اسب سیاه با یک کلاه شجری؟ هنوز گرد نعل اسب تو بعد تاختن شاهانه‌ات نخواهییده، که چشمان محصور شده دختران روستا را به تماشا ایستادی. گفתי افتخار می‌کنی که پسری لایق برای مادرت شده‌ای. و حتما همین احساس را هم نسبت به پدرت داشتی. آره. آن بیرون تمام مردم روستا برای تماشای تو ایستاده‌اند. زمین و کوچه‌ها آب و جارو شده بود. تو برگشتی، از شهر برگشتی. وقتی می‌رفتی بارقه‌ای از امید برای این دهاتی‌های پاپتی و چفت و لنگ

بودی. حالا که برگشتی شاهزاده‌ای از نسل قجری. مهرانگیز دختر فتح‌الله بیش از هر کسی بین آن دختران جوان، محصور قد و بالای بهترین پسر سلطان آباد شده. نمی‌بینی؟ نکند می‌خواهی او را بیش از این شکنجه بدهی؟ تمام این چند سال را منتظر تو مانده. ترس در چشمانش را می‌توانی ببینی؟ دختر بیچاره نگران است از چشم تو افتاده باشد. هاها... می‌دانی چرا خنده‌ام گرفته؟ چون من احساس خشم خودم را برای هم خونم، جز به همین راه نمی‌توانم خالی کنم. به همین تمسخر کردن. خیال می‌کنی چه کسی هستی؟ به خودت نگاه کن. بوی گند تو هر جانوری را فراری داده. چروکیده و خمیده با این تن استخوانی، یک تنه می‌خواهی در مقابل قشون روس بایستی؟ آن هم به تحریک یک زن بدکاره؟ باشد. باشد... به جنگ آنها برو. اما بعد مرگ تو چه کسی می‌تواند قلب داغ دیده مادرت را آرام کند؟ خیال می‌کنی آنها اهمیت می‌دهند؟ لحظه‌ای که این رعیت گرسنه شده باشند را دیده‌ای؟ از شرافت حرف می‌زنی. شرف آخرین چیز است که در گرسنگی، این مردم بی‌مقدار بیاد بیاورند. راه مرد یکیست. راه خودت را بشناس. من برای هم خون خودم می‌جنگم شاهرخ. دو سال تمام به شهر رفتی. بیچاره مادرت بیش از آن چیزی که با توان ضعیف شده‌اش مالیات می‌داد برای تو فرستاد. اما حالا چه؟ برگشتی، هم دیر برگشتی و هم ناامید کننده. یک رعیت و کلاس الفبا؟ رفتی تا سری در بین سرها در بیاوری. یک سر چوپان بین مترقیان شهرها. وکیل الرعیا بشوی؟ هیچ شکستی بزرگ‌تر از این نیست که آدم تمام زندگی خودش را وقف جلب توجه دیگران کرده باشد اما نصیبی هم نبرد.

تمام لحظه‌هایی که حرف می‌زد و یکسره سرزنش می‌کرد فقط به او نگاه می‌کردم. اسمم را می‌برد. نگاهم می‌کند. تمسخرم می‌کند. اما درباره خودش است و چیزی که بین او و پدرم گذشته. حالا می‌فهمم که چگونه می‌تواند با حرف‌های خود به این

اندازه تحقیرم کند. اینکه چطور احساس من را درک می‌کند. بر روی زمین خزیدم و تا جای ممکن به او نزدیک شدم:

- لعنت به تو بی‌شرف، تمام نامه‌های من را برایت خوانده‌اند؟ از کجا؟ تو یک دزدی. برای چه این کار را کردی؟ بگو برای چه؟

نمی‌توانستم قبول کنم حرف‌هایی که برای مهرانگیر نوشته‌ام را این مرد خوانده باشد. اما چطور نامه‌های خصوصی من به دست این آدم افتاده بود؟ حالا چه مطمئن حرف می‌زد. می‌خواست قبول کنم این همه امید و دلداری را با خیالاتم به خودم داده‌ام؟ اگر هم برجی از اوهام بود، فرو ریخته بود. شاید قبل از اینکه او بخواد غروری را در من خراب کند، فرو ریخته بود. خواست باور کنم ذهنم پر از خیالات شده. خواست به من تلقین کند در این دخمه انتظار مرگ می‌کشم. او هم ادعای دلسوزی برای من را دارد. حالا مثل یک دیو اسیرم کرده و درست در مقابل زندان من قدم می‌زند. کاش جوابی برای این سرزنش‌های او داشتم. آره رفتم به شهر تا سری بین سرها دریاورم. اما حالا چه؟ این بوی گند نم و ادرار در این ویرانه خبر شکست پسر بزرگ ارباب خسرو بود؟ برای آن بی‌شرف‌های خودخواه شهری. درست فهمیده بود که احساس گناه می‌کنم. اما حق من برای همین، در بند شدن است؟ من تمام تلاشم را کرده بودم. او نمی‌تواند سرزنشم کند. باید خودم را خالی می‌کردم اگر می‌خواستم قلبم از شدت اندوه از حرکت نایستد. شروع کردم با صدایی که بیشتر به ناله می‌ماند، حرف زدن:

- این بیدادگر حالا فکر می‌کند باید قبول کنم این انتخاب اشتباه بود؟ اینکه خودم را امید این مردم بیچاره کردم؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چرا من را رها

نمی‌کنی؟ لعنت به تو، لعنت به تو... لعنت به این دیوارها. این در را باز کن. این در را باز کن...

وحشتناک بود. مثل دیوانه‌ها نشان می‌دادم. با دو دستم میله‌های زندان را گرفته بودم و تمام عصبانیتم را با تکان دادن آنها و فریاد کشیدن خالی می‌کردم. اما چیزی جز بدن ضعیف شده خودم در این دخمه تکان نمی‌خورد. او درست در دو متری من ایستاده بود. با همه جانم می‌خواستم او را بگیرم و اگر می‌توانستم خفه‌اش کنم. چشمانم را بسته بودم و تا جای ممکن بدنم را به میله‌ها می‌فشردم و دستانم را تا سر حد کنده شدن کشیده بودم. چنگ زدن بی‌فایده بود. ناگهان بر روی ساعد دستم احساس سوزش بدی کردم. درد وحشتناکی بود. چشمانم سیاهی رفت، پاهایم سست شد و نقش بر زمین شدم. از لای پلک‌های نیمه باز، او را دیدم که تازیانه‌اش را جمع می‌کرد. نتوانستم خودم را نگه دارم. مثل یک کودک شروع کردم به گریه کردن. من هیچ راهی جز همین را برای خالی شدن از درد پیدا نمی‌کردم. در همین حال در بین خطوط پر شمار روی دیوار، چشمانم به نقشی کنده شده افتاد. من را به یاد آخرین روزی که از سلطان‌آباد رفتم انداخت. این فکر از سرم گذشت که اگر فریدون برادرم به جای من به شهر می‌رفت، حتماً با آن هوش سرشاری که داشت امروز یک وکیل حاذق شده بود. با دست پُر برمی‌گشت. گرچه بودنش در سلطان‌آباد هم از بودن من بهتر بود. او بود که با کمک عثمانی‌ها و هم عهد شدن با آنها این روس‌های وحشی را از ولایات دور کرد. بخوبی این کار را کرد. می‌دانم آن بیرون تا چه اندازه احترامش را دارند. بارها شنیده بودم که می‌گفتند فریدون از من به پدرمان شبیه‌تر است؛ آن اندازه که گاهی وقتی صدایش می‌زدند، نام پدرم را در انتهای اسم او می‌بردند. خوشحالم که حداقل با

این تصمیم از مادر جدایش نکردم. اما برای فرصتی که از دست رفت، همیشه خودم را سرزنش خواهم کرد.



فصل ششم

ساعت‌هایی طولانی و با تلاشی بی‌فایده سعی می‌کردم بخوابم. دستانم را به دور سرم پیچیده بودم تا کم‌ترین پرتوی نوری به چشمانم و کوچک‌ترین صدایی به گوش‌هایم نرسد. فقط می‌خواستم این ذهن مشوش و سرزنش‌های پی‌در‌پی، با خوابیدنم آرام بگیرد. من بیش از این نمی‌توانم درونم را لبریز از حرف‌های ناگفته کنم. برای سرزنش‌های اسماعیل‌خان درباره خودم هیچ انصافی را نمی‌دیدم؛ شاید در گذشته فقط خیال می‌کردم شهرت بهترین لذت زندگی را داشته باشد. بخصوص روزهایی که ماموران دولتی و بزرگ زاده‌های قجری از اطراف سلطان‌آباد عبور می‌کردند؛ خودم را جای آنها می‌گذاشتم و بعد مخاطب آن همه نگاه پر احترام و حسرت بار این رعیت می‌شدم. اما هیچ وقت به دنبال چیزی که باور نداشتم به آن برسیم، نرفتم. حالا هم مدت‌هاست که فکر می‌کنم شهرت مهم نیست. این اثرگذار بودن است که اهمیت دارد. باور دارم دنیا همیشه بزرگ‌ترین تغییر را از کسانی می‌گیرد که کم‌ترین بهره را نصب آنها کرده. رخدادی مثل اتمام اجرای نیمه کاره عدالت. شروع کردم بی‌اراده حرف‌هایی که نمانده بود من را دق بدهند به زبان آوردم. بنظرم آمد حالا نیاز دارم حسرت کسی جز خودم را ببینم. پشیمانی همین زن. مقصرانی نامرئی در زندگی گذشته‌ام. اینکه زار بزند و برای گذشته‌ای که ساخته به خودش فحش بدهد:

- می‌دانی من هر شب کابوس چهره غضب‌آلود مُشتی‌مرد، که به نظرم روس هستند؛ دور تا دور خودم در یک ویرانه و در یک شب تاریک را می‌بینم؟ تعدادشان به قدری زیاد است که هر بار بعد بیداری، فقط از چهره‌هایشان قهقهه آنها را به یاد می‌آورم. یکی از آنها که نزدیکم می‌شود و من را با یک مشت بزرگ نقش بر زمین می‌کند. در مقابل جمعیت بر روی زمین پهن می‌شوم و هیچ کس نیست که کمکم

کند. چند نفری بر سرم می‌ریزند و آنقدر می‌زنند که دندان‌های خورد شده‌ام را در دهان پر خونم حس می‌کنم. و بعد تنها چشمان گرد شده زنی را می‌بینم که بین آن مردان نفرت انگیز، درست وقتی از یک بلندی پرت می‌شوم، با نگاهی ترسیده به من خیره مانده؛ و انگار از هر خطری که خود او را تهدید می‌کند، تنها نگران من باشد. می‌توانم نامیدی را در چهره مردم روستا با افتادندم احساس کنم. این قلبم را از جا می‌کند. بعد همینجاست که به هوش می‌آیم و باز این هر بار تکرار می‌شود.

شرح این کابوس درونم را به جوش آورد. زبانم را گزیدم که چرا هر چه در دلم داشتم به یکباره بر زبانم جاری کردم؟ من به ناتوانی خودم و تمام نامیدی‌هایی که داشتم اعتراف کردم. اما این‌ها و این احساس شکستن انگار بیش از خودم این زن را مضطرب کرد. شروع کرد تا با حرصی وصف ناشدنی در جمله‌هایی که خیلی بر من اثر نمی‌کرد، ریاکارانه امیدوارم کند.

- نه نه... تو نباید خودت را سرزنش کنی شاهرخ من. می‌خواهی ما را به کشتن بدهی؟ او من را می‌کشد. ازت خواهش می‌کنم حالا نه. تمام این مدت را صبر نکرده‌ایم که حالا به همین سادگی همه چیز را خراب کنی. تو اصلاً مقصر نیستی. فقط نقش خودت را داشتی. مثل من و مثل هر کس دیگری... نگذار حرف‌های شیطانی او تو را مرعوب کند. به وعده‌های او دل خوش نکن. که این روح بزرگ تو را اسیر کند. از تهدیدهایی که می‌کنند نترس. تمام مدت تلاش می‌کنند اعتماد تو به مردم را بگیرند. همانطور که تلاش کردند اعتماد آنها را از تو برگردانند. اینطوری به هر چه بخواهند می‌رسند. اصلاً هر بار که برگشت تو شروع کن به بلند آواز خواندن. وقتی شروع کرد به حرف زدن تو شروع کن به فریاد زدن. گوش‌هایت را بگیر و بعد هم بخند. اینطوری

می‌توانی بر او غلبه کنی. من این کار را هر بار کردم. هر دفعه مایوس‌تر می‌شود. نگذار ناامیدت کند شاهرخ. نگذار به هدفش برسد پسر قهرمان ما... به من بی‌اعتمادی. می‌دانم. این چیزی نبود که انتظارش را نداشته باشم. اما حق دارم حرفم را بزنم. باید داستان من را از زبان خودم بشنوی.

– داستان تو؟ نه داستان تو... من فقط می‌خواهم حقیقت را بشنوم.

زن برای لحظه‌هایی طولانی سکوت کرده بود و گمان کردم حرفی برای گفتن ندارد. که انگار این جمله من او را از به زبان آوردن حرف‌هایش پشیمان کرده باشد. اما ناگهان صدای خزش جسم او را روی زمین شنیدم که تا حد ممکن به دیوار زندان من نزدیک شد و بعد با لحنی خاص و پُر حرارت که انگار از همین دیروز حرف بزند، شروع به گفتن از حادثه مرگ پدرم کرد.

– آره من آن روز آنجا بودم. همان روزی که روس‌ها پدرت را کشتند. تو این را شنیدی. از زبان ده‌ها نفر شنیدی و اما آنها چه؟ از زبان یک نفر. تو که خوب می‌دانی از زبان کدام یکنفر شاهرخ، هان؟ می‌دانی. آه بدترین روز عمرم بود. هنوز به خوبی به یاد می‌آورم که بعد غروب و هوا گرگ و میش بود. درست به سردی همین امروز. خشک و ساکت... در آن زمان که شاهزاده‌های قجری دور و بر محمدعلی شاه مغرور، با بلند شدن صدای مشروطه خواهی از گوشه گوشه این مملکت جایگاه و آتیه خودشان را لرزان دیده بودند. شروع کردند به ولنگاری، مملکت به دست قشون قزاق افتاد که به تبار آنها نزدیک‌تر بود. این مردم بیچاره به تنگ آمده بودند. هر از گاهی یک قجری پیدا میشد که از سهم ناچیز غله این زارعان مفلوک، طلب مالیات خودش را می‌کرد.

اگر هم نمی‌دادند فلک می‌شدند. شلاق می‌خوردند. پدرت هم فلک شده بود. اگر هم این رعیت دور هم گرد می‌آمدند و برای حقشان بیل و چماق بلند می‌کردند. چند روز بعد با آن اجنبی‌های از خدا بی‌خبر باید سرشاخ می‌شدند. به چشم خودم گریه‌های خیلی از همین مردم را برای این ستم‌های کشور یک شاه و صد پادشاه دیده بودم. همه دیده بودند اما هیچ کس در این اهل ساده‌دل ولایات به اندازه پدرت از حکمت و غیرت بهره نبرده بود. خودش از همه بیشتر این درد را می‌فهمید. بعد از همان فلک شدن ظالمانه بود که همه ریش سفیدان ده‌های جنوب را جمع کرد و از آنها خواست غله خودشان را در انبارهای جاده غرب جمع کنند. انبارهای بزرگی را درست کرد و خودش بیش از همه برایش تلاش کرد. حالا کشت محصول این مردم در چشم بود. نمی‌توانست هر کسی از راه برسد و سهم چندباره طلب کند. پدرت سلطان‌آباد را مرکز ولایات جنوب کرد و برای این مردم رنج دیده، سلطان‌آباد مرکز مملکت بود. آه که چه روزگار کوتاهی بود شاه‌رخ. حدود سه سال از ابتکار پدرت برای یکپارچه کردن انبارهای غله و دخل آنها در دهات جنوب همدان گذشت. هیچ روستا و دهی نبود که از این کار ارباب‌خسرو استقبال نکند. مگر آنها که از ترس خاندان اشرفی‌ها جا زده بودند و زندگی با ذلت را پذیرفتند. اما تعداد روستاهایی که با پدرت همراه شدند آنقدر بود که آن ذلت طلب‌ها به چشم هم نیامدند. بخصوص که سلطان‌آباد درست در کنار جاده غرب، محل مناسبی برای فروش غله آنها به شهرها هم بود. در آن دوره هر کشاورز خوش‌شانسی که بار دیم او فراوان میشد، مالیات‌های بی‌حساب امانش را می‌برد. با این کار پدرت و اعتمادی که بین رعیت جمع کرده بود، بخش زیادی از این دله دزدی‌ها از بین رفت. خیلی‌ها از این شرایط ناراضی بودند. حتی برخی از دلالان گندم مثل همان خاندان اشرفی‌ها علناً ناراضی‌تی خودشان را بیان می‌کردند و بارها خواستند تا پدرت را به جرم

سرپیچی از حکم‌های حکومتی دستگیر کنند. اما ارباب‌خسرو سر سخنانه مقابل همه آنها ایستاده بود. وقتی مامور مالیات آمد تا چند روز فقط برای سرک کشیدن و پیدا کردن باعث و بانی این طرح در آن حوالی اطراق کرده بود. وقتی اسم پدرت را پیدا کرد، خودش داد او را تا توانستند کتک زدند. فردای آن روز مامور مالیات آمده بود تا همه چیز را مثل روز اول کند. ابتدا ترسیدیم که قصد آنها خراب کردن انبارها باشد. اما جرات این کار را پیدا نکردند. خیلی دوست داشتند اما از خشم همین رعیت ساده‌دل ترسیدند. تا اینکه یک سوار حامل آمد، درگوشی به آنها چیزی گفت و بعد خیلی نگذشت که از مقابل جمعیت غیبتان زد. ای کاش می‌دیدید غرور و خوشحالی چطور همه رعیت را گرفته بود. ملارحیم آمد و دست پدرت را گرفت. او را بالای یکی از گاری‌ها برد و از مردم خواست برای سلامتی و عاقبت بخیری او نذر کنند. بعد همان انگشتر سنگ یاقوتی که بعداً به تو دادند را همان جا نشان شاهی پدرت کردند. حقیقت این بود که شاه مملکت را به تمسخر گرفته بودیم. اصلاً برای همین این کلمه شاهی را به اسم پدرت اضافه کردند. سلطان آباد یک وجب از خاک این مملکت نبود؛ اما پدرت با شجاعتش و دلسوزی‌هایی که کرد برای این رعیت کمتر از شاه مملکت حکم نداشت. حالا زمین‌های دشت‌های شرقی در کنار جاده قزوین هم که به بیابان خشکیده‌ای تبدیل شده بود، دوباره جان می‌گرفت. برای خود رعیت که جز پا در گل کردن و خوردن تکه نانی، چیزی از ارزش این زمین نمی‌فهمیدند، فهم اینکه سلطان آباد حکم طلا را برای حمل غله داشته سخت بود. خیلی از این مردم حتی نمی‌دانستند کدام طرف این مملکت خانه دارند. رنج و بدبختی هم همیشه از بی‌سوادی به ما می‌رسید. پدرت این وسط موی دماغ عده‌ای مواجب بگیر قجری و شهری خودخواه شده بود. یک روز وقتی رجب اشرفی، بزرگ دلال خاندان اشرفی به سلطان آباد آمد؛ تا پدرت را

برای دست کشیدن از این طرح اغوا کند، ارباب خسرو زیر بار نرفت؛ اشرفی هم کینه سختی به دل گرفت. چند روز بعد زارعان چند نفر را دیده بودند که به قصد کشت به ارباب خسرو نزدیک شده بودند. برای همین پدرت مجبور بود همیشه از این روستا به آن روستا و از این خانه به آن خانه آواره و سرگردان باشد. اما چطور از حادثه آن شب شوم خواهیم گفت شاهرخ جان؟ آن شب که تمام رشته‌های پدرت پنبه شد، من در آن کاروانسرا بودم. چند روز پیش از آن تو را دزدیده بودند. با مادرت مریم‌دخت برای جمع‌آوری هیزم رفته بودی که به یکباره غیبت زد. همه جا را گشتیم اما اثری از تو نبود. اول فکر کردیم که حیوانی وحشی تو را به دندان گرفته و برده، اما این نمی‌توانست تا این اندازه بی‌سر و صدا باشد. بعد آن هم حدس می‌زدیم کار رجب اشرفی باشد. چه کسی جز او کینه پدرت را به دل داشت؟ اینطوری می‌خواست او را به چنگ بیاورد و بعد هم نقشه‌های شومش را عملی کند. تو برای ارباب خسرو همه چیز بودی. آن چند روز می‌دانم چطور به آن مرد گذشت. ساکت شده بود و در چشمانش میشد اندوه را دید. در غروب روز سوم، درست در بلندی تپه جاده غرب، وقتی به سمت خانه بر می‌گشتم، زیر نور ماه، سیاهی سایه چندین مرد قوی هیکل را دیدم. همان موقع بود که کربلایی حسین دوان دوان به طرف من آمد و با اشاره و لکنت کلامش گفت، دیده که چند نفر بچه‌ای را به کاروانسرای متروک برده‌اند و بعد هم از آنجا رفته‌اند. اول فکر کردم این مرد با آن شیرین عقلی همیشگی‌اش شروع کرده به لاف زدن. هر دفعه عادت داشت خودش را نمایش دهد. درباره پدرت اما نه، همان روز اول در مقابل مامور مالیات که یکپارچگی انبارهای غله غافلگیر و عصبیش کرده بود، کربلایی حسین اولین کسی بود که برای کمک به پدرت جرات کرد و بعد هم با کلی کتک که خورد اما برای نجات ارباب خسرو کم نگذاشت. دل همه ما آن روز برای صورت خونین و

مالین این مرد زبان بسته غمگین شد. بنظرم بی‌انصافی بود که او را شیرین عقل نام گذاشته بودند. شاید چون گاهی آنقدر در حرف‌های عجیبش جدی بود که انگار چیزهایی می‌دید اما وجود خارجی نداشتند. برای همین من هم ابتدا توجهی به کربلایی حسین نکردم. و بعد آن مردان بالای جاده باعث شد فکر کنم از پیدا کردن پدرت ناامید شده‌اند و پیش از بار آمدن یک رسوایی، از اسارت تو دست کشیده‌اند. از کربلایی حسین خواستم خودش را به روستا و اسماعیل‌خان برساند و خودم را هم به سرعت به کاروانسرا رساندم. با اینکه از تاریکی می‌ترسیدم، اما به دل کوچک تو فکر کردم و نتوانستم برای نجات لحظه‌ای صبر کنم. وقتی به آنجا رسیدم که تو تنها بالای ایوان پنجره، روبروی من تنها ایستاده بودی. صدایت کردم و تو گریه می‌کردی و به من خیره شدی. بلند بلند با تو حرف می‌زدم و با قدم‌هایی تند سعی کردم به سرعت از روی سنگ‌های آوار شده، خودم را به آن بلندی برسانم. وقتی رسیدم تا چند لحظه فقط تو را در آغوش گرفتم. آنقدر خوشحال بودم که فکر نکردم کجا هستم و یکسره صورت کوچکت را که خیس اشک شده بود، می‌بوسیدم. لحظه‌ای بعد ارباب‌خسرو را دیدم که با یک نفر در کنارش، درست وسط محوطه کاروانسرا ایستاده بود. مطمئن شدم اسماعیل‌خان همراه او آمده اما بعدها شنیدم آن مرد کربلایی حسین بود. شاید از ترس آن تاریکی به این اندازه مطمئن فکر کردم همسر خودم را دیده‌ام. هنوز هم همین را فکر می‌کنم. اما پدرت هنوز چند قدمی بر نداشته بود که چند مرد قزاق از لای دیوارهای مخروبه بیرون آمدند؛ و شروع کردن به کتک زدن او. ارباب‌خسرو درست روبروی ما در آن پایین وسط حیاط زیر مشت و لگد این وحشی‌ها بود و من که به شدت ترسیده و حیران بودم، لال شدم و حتی نتوانستم جیغ بزنم. آن مرد، همان که همراه پدرت آمده بود، دوید و از دور فقط نگاه می‌کرد. چیز بیشتری از این را تصور

نکن شاهرخ عزیزم. از من نخواه بیشتر برای تو چیزی تعریف کنم. نمی‌خواهم بزرگ-ترین اندوه زندگیت را دوباره مرور کنی. حال تو را در لحظه یادآوری آن بارها دیده‌ام. من ترسیده بودم. خواستم تا تو را با خودم ببرم که از پشت سرم یک قزاق بد ترکیب با خنده‌های مسموم خودش، به من نزدیک شد. به او التماس می‌کردم که با ما کاری نداشته باشد. اما اهمیت نمی‌داد. برای یک لحظه پای تو سر خورد و درحالی که ترسیده و به من همچنان خیره بودی، از بالا به پایین پرت شدی... آن مرد قزاق که افتادن تو را دید به سرعت دور شد. آمده بود تا تو را به پایین پرت کند. آنها قصد جان تو و پدرت را کرده بودند. اما تقدیر این بود که زنده بمانی. توانستم تو را از آن مهلکه نجات بدهم و با خودم آواره بیابان‌ها کردم. اما نمیشد برای همیشه آنجا بود. از ترس و سرمای شب‌ها به پشت خانه ناپدریم پناه می‌بردم. هیچ کس به فکر پیدا کردن تو در روستای کوچک ما نبود. اما یک روز یدالله، ناپدریم من را در حال برداشتن خوراکی از انبار حیاط خانه‌اش دید. برایش همه چیز را توضیح دادم و او با همه بی‌محتی‌هایی که از من دیده بود، به شرط آنکه ترکش کنم، قبول کرد تا پنهان کند. هیچ کس آنجا به سراغ ما نیامد. حالا دیگر پدرت کشته شده بود. وقتی به روستا برگشتم که مریم‌دخت، برادرت فریدون را که در زمان مرگ پدرت حامله بود به دنیا آورده بود. تمام رعیت به من فحش و لعنت می‌فرستادند. و اگر تو سالم نبودی حتما من را کشته بودند. نفرینم می‌کردند و به طرفم سنگ پرت می‌کردند. اسماعیل خان جلوی آنها درآمد. من را به خانه مادرت کشاند و از من خواست بدون آنکه طلاقم دهد از سلطان‌آباد بروم. مادرت تمام مدت به من خیره بود. نفرینم نکرد. حتی هیچ کلمه‌ای نگفت. اما از نگاهش احساس بدی به وجودم دست می‌داد که نتوانستم آنجا بمانم. هیچ وقت نتوانستم به

آنها بقبولانم این من نبودم که پدرت را به کشتن داد. من به آن مرد و به این مردم خیانت نکردم.

در طول مدتی که زن مشغول حرف زدن بود، من در سرم احساس داغی می کردم. باز ترسیدم که به حال دیوانگی بیافتم و از جنونی آنی بی هوش شوم. این وحشت به جا مانده از دوران کودکی من را به این حال انداخته. بدرالملوک شروع کرد به هق هق گریه کردن. نمی توانستم به چشمان این زن خیره شوم و راستی حرفش را پیدا کنم. اما اندوه بزرگی در ناله های او احساس می کردم. قصد کردم تا به او دلداری بدهم که اگر از اینجا آزاد شدم، حتما فرصت دفاع او از خودش را در مقابل مردم سلطان آباد خواهم داد. اما هر چه که آنها قضاوت کنند من هم باور می کنم. ولی در طول مدتی که بدرالملوک حرف می زد، اسماعیل خان درست در همین راهرو فال گوش ایستاده بود. با گریه های زن شروع کرد به دست زدن. و بعد با حرص خاصی فریاد زد:

- آفرین، آفرین... بی نقص و درست مثل روزی که برای مادرت تعریف کرد. حتی یک کلمه کمتر نگفت. اما شاهرخ ناامیدم کردی. انتظار داشتم حالا شروع کنی به فریاد زدن. از همان هایی که بر سر هم خون خودت می کشی. عجیب نیست؟ این زن مادرت را فریب داده، پدرت را به کشتن داده و تو هیچ نفرتی در برابر او نداری. می توانم حدس بزنم در تمام مدتی که من اینجا نیستم این فاحشه در حال بدنام کردن من بوده. البته همیشه از نیک نامی پدرت گفته اما از بدنامی که برای او به بار آورد چطور؟

سپس تازبانه خود را دور مچ دستش جمع کرد و تا زانو خم شد، رو کرد به سمت سلول زن و گفت:

- چه کسی از من به ارباب خسرو نزدیک‌تر؟ چه کسی از من نسبت به او دلسوزتر؟ من برادر او بودم. این عفریته مادرت را به دق آورد. با زیرکی هر چه تمام‌تر گفت احساس کردم اسماعیل‌خان را کنار پدرت دیدم. مطمئن شدم که دیدم. اما هیچ کاری برای نجات او از زیر مشتش و لگد قزاق‌ها نکرد. آه خدایا! تو این را باور می‌کنی شاه‌رخ؟ در آن سال که اخبار مرگ ارباب خسرو در سلطان‌آباد و ولایات جنوب پیچید؛ درگوشی، خبر از زنی بود که بدنامی به بار آورد. همین زن! مردی را با همه درایتش به دام انداخته بود. و عقده بی‌اولاد بودن و کوری چراغ خودش را با دزدیدن فرزند ارباب خسرو خوش نام جبران می‌کرد. آن هم بعد مرگ دردناک او. می‌دانی چرا پدرت؟ چون این زن عاشق آن مرد بود. اما ارباب خسرو در برابر حرف مردم و به خاطر پدرمان، از احساس او گذر کرد. در شایعه بدنامی رهایش کرد. تمام آبرو را با این کار از او گرفت. چه کسی بهتر از من می‌توانست آن روزها این زن را درک کند؟ با جسارت تمام همسر او شدم؛ اما نگاه پر حسرتش همیشه به برادرم بود. هرگز این حسرت او من را آزار نمی‌داد؛ چون تا مدت‌ها فکر می‌کردم انسان چه ضربه سختی از جدایی می‌خورد؛ احساسی که خودم همزمان تجربه کرده بودم، آنطور که حتی از خودگذشتگی‌ها و محبت‌های یک نفر دیگر را در برابر خود نمی‌فهمد؟ امروز فریب جمله‌های تو خالی او را نخور. این زن مادرت را دشمن خودش می‌دانست. این زن همیشه به مادرت حسادت می‌کرد. آره بدرالملوک همسر من، پدرت را به کشتن داد... پیش از آن هم شنیده بودم که سعی کردی تا دامن ارباب خسرو را به گناه آلوده کنی. اما تلاشت بی‌فایده بود. خودت بدنام و آواره شدی... این زن اهمیتی به نگرانی‌های مادرت نمی‌داد. سه ماه تمام تو را دزدیده بود. وقتی هم که فهمید چه اشتباه بزرگی کرده، عاجزانه تو را برگرداند. و من دیدم مادرت در تمام این مدت چه‌ها که نکشید. تو در مقابل زن‌ها ضعیف و زودباور هستی

شاهرخ. نه فقط این زن که هر زنی می‌تواند به راحتی مغلوبت کند؛ بدون آنکه تلاش زیادی جز همان روش همیشگی یعنی مظلوم نمایی کرده باشد. من حقیقت را به تو خواهم گفت. این زن از کدام حقیقت حرف می‌زند؟ با این کوه عقده زندگی کرده‌ام. حالا ساکت شده و کلمه‌ای از دروغ‌هایی که به تو گفت را در مقابل من تکرار نمی‌کند. باید هم نکند. اما من در حضور همین عفریته هیچ ابایی از این ندارم که هنگام حرف زدن به چشمانش خیره شوم.

اسماعیل‌خان حرف خود را نیمه تمام گذاشت، و مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت به زمین خیره شد. سپس شروع کردن به چرخاندن میچ دستش و بعد رو کرد به سمت من و گفت:

- راستش باید اعترافی تلخ بکنم. درباره خون شاهی... این زن پدرت را اغوا می‌کرد. برادر من را. ارباب‌خسرو برای چیزی که می‌خواست پشتکاری مثال زدنی داشت؛ اما مثل تو در مقابل زن‌ها ضعیف بود. با زیرکی هر چه تمام‌تر از سبک مغزی ظاهری کربلایی حسین استفاده کرد و پدرت را توسط او به آن کاروانسرای متروکه کشاند. آن مردی که در کابوس‌های خود می‌بینی تو را کشان کشان در میان ویرانه‌ها می‌برد، مطمئن شدم که همان کربلایی حسین بود. مردم درباره او خوب قضاوت کردند. امروز او هم مثل مادرت رسوا شد. هر کسی که به سادگی پدرت خیانت کرد رسوا شد. این زن وقتی دید نمی‌تواند ارباب‌خسرو را وادار به خیانت به رقیب خودش یعنی مادرت مریم‌دخت کند، سخت ناامید شد. حدس آن را هم زده بود. با همان کربلایی حسین، قزاق‌ها را به آن متروکه کشاند. و پدرت را به تیغ آن بی‌شرف‌های وحشی داد. اصلاً از خودت پرسیدی در تمام آن سه ماهی که وانمود کرد تو را از دست

دشمنان پدرت فراری داده در کجا پنهان شده بود؟ گفت خانه ناپدریش. اما من خوب می‌دانم ناپدری این زن چه حسی به او داشت. اگر رجب اشرفی او را پنهان نکرد، پس کجا پناه گرفته بود؟ تو که باور نمی‌کنی در بیابان و در بین علف‌های یخ زده و بعد در خانه یکی از این رعیت ولایات جنوب مانده باشد؟ خانه ناپدری. آن هم یدالله که سال‌ها چشم دیدنش را نداشت. البته دومی برای خود من قابل باور است؛ اما نه در صورتی که اشرفی‌ها کمکش نکرده باشند. آن هم نه کنار یدالله. یعنی شاهرخ هنوز تو نمی‌توانی بفهمی؟ این زن از خون ما نبود. انتخاب او اشتباه من بود اما جبرانش کردم. افسوس که برای پدرت تا ماه‌ها بدنامی به بار آورد. این برای همه ما شرمساری بود. اما مرگ پدرت به اندازه‌ای غم انگیز بود که همه تهمت‌ها را از دامن آن مرد پاک کند.



فصل هفتم

قبل از این هیچ‌گاه این حرف‌های مردم را جدی نگرفتیم؛ اما شنیده بودم پیش از ازدواج پدرم با مادرم مریم‌دخت؛ اسماعیل‌خان شیفته او بوده. می‌دانستم به قدری اسماعیل‌خان مادرم را می‌خواسته که تا چند سال از پدرم برای این ازدواج کینه به دل گرفته بود. گرچه علت اصلی این ناکامی را، بی‌توجهی پدربزرگم به اصرارهای طولانی خودش در علاقه به مریم‌دخت می‌دانست. آنطور که تصمیم پدربزرگم را کور فهمی قدیمی در درک یک علاقه عنوان کرده بود. ولی کینه او از ارباب‌خسرو، برای بی‌تفاوتی بود به حقی عاطفی که پدرم می‌توانست برای برادر کوچک‌ترش ببیند. ارباب‌خسرو نتوانسته بود در روی بزرگان سلطان‌آباد بلند شود. نخواست به پدر پیر خود را ناامید کند. پدربزرگم با حرف شنوی‌های بی‌چون و چرا از شیخ آل محمد، روحانی سلطان‌آباد که پیش از تولد من از دنیا رفت، و بیشتر از آن هم تحت تاثیر حرف‌های مردم، با ازدواج پسر بزرگش و بدرالملوک مخالفت کرد. و بلافاصله بعد از آن هم چون مرگ خود را نزدیک می‌دید، با دیدن چهره غم‌زده پسر بزرگش، به ازدواج ارباب‌خسرو و مادرم که خوش‌سیماتر نشان می‌داده، اصرار ورزیده بود. و اسماعیل‌خان هم فکر کرد، ارباب‌خسرو اصلاً از این ازدواج چرا باید ناراحت باشد؟ گرچه هیچ وقت در مقابل غریبه‌ها چیزی جز ارادت از زبان اسماعیل‌خان نسبت به پدرم بیرون نمی‌آمد؛ اما تا همین اواخر هر از گاهی می‌شنیدم که در بین خانواده با تمسخر درباره برادرش ارباب‌خسرو حرف می‌زد؛ برابر مادرم و خواهران خودش. مثل گذشته ارباب‌خسرو را به بی‌قیدی نسبت به برخی مسائل متهم می‌کرد. اما دوباره خیلی زود وقتی چهره گرفته ما را می‌دید، حرفش را پس می‌گرفت؛ و فقط با آه کشیدن و خیره شدن به یک نقطه، حسرتی را که هیچ‌گاه کامل درباره‌اش حرف نمی‌زد، در خود پنهان می‌کرد. یکبار گفته بود، همیشه برای اینکه برادری مثل او را از دست داده غمگین است؛ بخصوص آنکه

بنظرش ارباب خسرو پیش از مرگ خود باور نکرده بود اسماعیل خان او را برای هر چه که پیش آمد، بخشیده باشد. و برای همین باور نکردن، اسماعیل خان نتوانسته هیچ چیزی از برادریشان را مثل گذشته داشته باشد. درباره او می گفتند در جوانی از تنهایی بیزار بود، با این حال قبول کرد که چون سن کمتری دارد به جای ارباب خسرو تمام طول روزهای گرم سال را به چرای گوسفندان پدربزرگم در دشت های تپه ماهور همدان بپردازد. آنقدر قوی بوده که این کار نه بر جسمش و نه خلق او اثری نمی گذاشته. اما یک روز که از نگهبانی و چرا به روستا برگشت، وقتی خبر این ازدواج را شنید، برای همیشه تبدیل به آدمی ساکت و بی تفاوت شد. با این حال بعد چند سال به گفته خودش با فراموش کردن همه چیز، به این اختلاف پایان داده بود. ارباب خسرو را در آغوش کشیده بود و درحالی که گریه می کرده از خوابی بد گفته. چیزی از آن خواب برای کسی تعریف نکرده بود؛ و فقط با به آغوش کشیدن ارباب خسرو از دلتنگی برای برادری قدیمی بین خودشان حرف زده. من هم در سلطان آباد کسی را به اندازه اسماعیل خان مراقب خون شاهی ندیدم. او بارها وفاداری خودش را به پدرم نشان داده بود. اما اینکه بعد مرگ پدرم با مادرم ازدواج کرد. گرچه این یک رسم قدیمی بین ما رعیت است. و اینکه هیچ گاه آن طور که انتظارش را داشتم به خون خواهی پدرم از قزاق ها نرفت، همیشه برای من سنگین بود. او بیرون از این خانواده در بین مردم خیلی محبوب نبود. در ذهن این زارعان هیچ گاه نمی توانست با پدرم مقایسه شود. با این همه هیچ وقت نشنیدم که کسی را آزار کرده باشد؛ یا حق کسی را به زور گرفته باشد. و من امروز باور نمی کنم در بند او هستم. اما نمی توانم به یاد بیارم ذره ای جوان مردی برای کسی از غیر شاهی خرج کرده باشد. همین خودخواهی ها که در این آدم می دیدم باعث میشد سالی یک بار هم سراغش را نگیرم. من به این زن هیچ اعتمادی ندارم اما نمی توانستم

حرف‌های مردی را هم قبول کنم که در تمام این سال‌ها احساس می‌کردم مادرم آنچنان اشتیاقی به زندگی با او ندارد. بنظرم این کینه طولانی از بدرالملوک که روزگاری همسر او بود، جز این نیست که اسماعیل‌خان تماما از زن‌ها متنفر است. درباره مادرم، اسماعیل‌خان هیچ وقت او را نیازرده و بخوبی می‌دانم که تا چه اندازه دلباخته مادرم است. اما رفتار مادرم با او که همیشه سرد و بی‌تفاوت بوده، باعث شد هیچ‌گاه باور نکنم پیش از ازدواج با پدرم این دو دلباخته هم بوده باشند. که اگر بوده‌اند پس مادرم هم مثل من از بی‌تفاوتی این مرد به مرگ برادر خودش حس ناخوشاندی دارد. اما اینکه حالا او را به خیانت به ارباب‌خسرو متهم کنم هرگز. این زن فریکارانه سعی در پنهان کردن حقیقت دارد. و چه خوب این نقش را بازی می‌کند. با این همه نمی‌خواهم در مقابل اسماعیل‌خان هم شروع به سرزنش او کنم. هر چقدر هم که از بدرالملوک متنفر باشم، او بالاخره به سزای اعمالش رسیده و امروز بدتر از این را نمی‌تواند انتظار داشته باشد. اما حقارتی که از این دیوارها به آدم می‌رسد، نفرتی از این مرد را به من داده که کمتر از دیگر خائنین به پدرم نیست. تمام مدت سعی می‌کند در مقابل او اعلام شکست کنم. اعتراف کنم. و این جز برای اثبات خودش به مادرم نیست. می‌دانم انگشتر یاقوت من را برداشته و فکر می‌کند با این نسیان ذهنی متوجه نیستم که چطور برای داشتن آن نقشه کشیده. مطمئنم از وقتی به هوش آمدم هر بار که به اینجا برگشته به دستم زل می‌زند. من بدون انگشتر برای او هیچ ارزشی ندارم. و انگشتر یاقوت بدون من، بین مردم برای او بی‌ارزش است. باید هم اعترافم را بخواهد.

اسماعیل‌خان با همان قامت کشیده درست در مقابل سلول من قدم می‌زد. زانوی پای راست خودش را نمی‌توانست خم کند. نمی‌دانم چرا اما همین حالت، او را تا حدی برای من ترسناک می‌کرد. از این سمت به آن سمت. که انگار منتظر حرفی از من

مانده باشد. بدگویی‌های اسماعیل‌خان اینبار بدرالمولک را که هر دفعه در مقابل این مرد ساکت میشد، بی‌تاب کرد. وقتی سکوت من که به تایید عمومی خودم شبیه شده بود را هم دید، شروع کرد با لحنی پر ناله به انکار او:

- دروغگو... دروغگو... آه خدایا نجاتمان بده. از شر این حيله‌گر نجاتمان بده. شاه‌رخ من، تو که حرف‌های او را باور نمی‌کنی؟ چه راهی بهتر از اینکه باور تو را بدزدد؟ در تمام این سال‌ها که من تبعید خود خواسته را برای خودم خریدم، خیال کردم با رفتنم بدنامی‌های پدرت را هم خواهم برد. همه‌اش همین بوده. خیال کردم غصه‌های مادرت را کم می‌کنم. و فکر کردم اینطور تو بیشتر در امان هستی اما شاید اشتباه کردم. این رجاله خودخواه امروز هم مثل بیست سال پیش فقط می‌خواهد باور آدم‌ها را بخرد. آن هم به بهایی اندک. نباید فرییش را بخوری شاه‌رخ عزیزم.

اسماعیل‌خان که از خشم مشت خودش را گره کرده بود و در دست دیگرش تازیانه را می‌چرخاند و می‌فشرد، شروع کرد از لای میله‌های سلول بر تن آن زن شلاق زدن. تکاپوی من را دید که می‌خواستم مانع از این کار او شوم اما اهمیتی نداد. و با هر ضربه‌ای که می‌زد نام یکی از خانواده شاهی را به زبان می‌آورد.

- این برای ارباب‌خسرو... این برای مریم‌دخت... این برای شاه‌رخ... این برای فریدون...

زن ناله می‌کرد و بعد از آخرین ضربه‌ها تقریباً صدای ناله ضعیف شده او رو به خاموشی رفت. خواستم تا جلوی اسماعیل‌خان را بگیرم و مانع او شوم؛ اما تا به خودم جنبیدم، هر چه از حرص در بازو داشت بر سر بدرالملوک خالی کرده بود و راهش را

گرفت و در راهرو دور شد. نمی‌خواستم حتی این زن را صدا بزنم. نمی‌خواستم تصور کند برایش ترحمی می‌کنم. نمی‌خواستم مطمئن شود از همین نقطه ضعف من می‌تواند دوباره شروع به اغوا کردنم بکند. اما در عین حال بنظرم هیچ بویی از انسانیت نبرده بودم اگر نسبت به حال او زیر ضربه‌های آن تازیانه‌ها بی‌تفاوت می‌ماندم. در این صورت من چه فرقی با او داشتم اگر آنچنان بود که اسماعیل‌خان ادعا می‌کرد. اما هیچ صدایی هم از زن بلند نمیشد. نگران سکوتش نشدم. اینبار برای من این رفتار زن عجیب نبود. انگار او می‌توانست بدترین دردها را تحمل کند بدون آنکه فریادی بزند. و می‌توانست بدون درد آنچنان فریاد بزند که دل هر شنونده‌ای برایش ریش شود.

در بزرگ انتهای راهرو باز مانده بود و اسماعیل‌خان را می‌دیدم که درست در مقابل آن ایستاده بود. تاریکی راهرو به اندازه‌ای چشمانم را کور کرد که شدت نور مانع از دیدن چیزی جز سایه آن مرد میشد. و یک نفر دیگر را دیدم که در مقابل اسماعیل - خان ایستاده. سایه او بر روی آن در بزرگ نقش بسته بود. مشخص شد این تصویر یک مرد است که بر سر و صورت خود پارچه‌ای ضخیم را پیچیده بود. از سایه او این را می‌توانستم بفهمم. به یادم آمد که چطور بی‌شرمانه همه آنچه در نامه‌هایم نوشته بودم را می‌دانست. حتما کسی که می‌توانست بنویسد و بخواند این‌ها را مو به مو برای او تعریف کرده است. و به و، در هر برگش را.

مدتی طولانی به حرف زدن آن مرد ناشناس با اسماعیل‌خان گذشت. بنظرم آمد صدای موتور خودرویی را شنیدم. صدا از پنجره کوچک بالای دیوار بود. درست شنیده بودم. صدای حرکت چند ماشین با فریادهای یک نفر که به زبان انگلیسی حرف می‌زد. چند دقیقه ایستاده در سلول، گوشم را تیز کرده بودم. صدا حالا بسیار نزدیک شده بود.

جمعیت زیادی از سربازان انگلیسی که درست از کنار این مخروبه در حال عبور بودند. شروع کردم به فریاد زدن و کمک خواستن. فریاد می‌زدم و منتظر پاسخ نمی‌ماندم. اینکار را تا چند بار تکرار کردم اما بنظرم آمد که بی‌فایده بود. صدای فریادهای من حتی اگر به آنها می‌رسید، اگرچه با همه احساس ناتوانی که داشتم این برایم مثل قبل اهمیت نداشت؛ اما نباید خیلی خوشحال می‌بودم که به دست این انگلیسی‌ها از اسارت رها شده‌ام. شاید هم حالا که متوجه بی‌تفاوتی آنها شده بودم، برای تسلی خاطر خودم اینطور فکر می‌کنم. آنقدر به سلول من نزدیک بودند که گاهی هیکل درشت اسب‌ها و رنگ چکمه‌های چرمیشان، و گاه چرخ خودروهای نظامی آنها را به خوبی می‌توانستم ببینم. تعدادشان بسیار بیشتر از آنی بود که ابتدا تصور می‌کردم. دقیقه‌ها گذشت اما از سر و صدای آنها کم نشده بود. یک گروه بزرگ از سربازان و فرماندهان انگلیسی بودند. من دوباره شروع کردم به فریاد زدن. و بعد ناامیدی، فحاشی کردن. باورم نمیشد اما مثل یک کودک درمانده که خودش را زیر چکمه‌های آنها می‌دید، گریه می‌کردم.

- لعنت به شما. لعنت به همه شما... مگه کرید؟ کمکم کنید. من اینجا هستم. کمک.



فصل هشتم

مدتی به همان حال گذشت، وقتی صدای این نیروها دور و دورتر شد؛ حالا مطمئن شدم این امیدم از دست رفته است. احتمالا این زندان‌بان که هر دفعه از بردن اسم و نسبتش با خودم بی‌رغبت‌تر می‌شدم، من را در جایی نزدیک به جنوب پنهان کرده بود. انگلیسی‌ها بیش‌ترین حضور را در جنوب و یا برخی نواحی غرب داشتند. با رفتن کامل آنها، اسماعیل‌خان به زندان برگشت. می‌دانستم که متوجه فریادهای من شده و حالا به راحتی می‌توانست تلافی کند. اما برخلاف انتظارم چهره‌ای که از سر خوشحالی و هیجان به وجد آمده باشد به خود گرفته بود.

- چه خوب که بعد از تمام این مدت یک نشانه امید بخش در تو دیدم. اما راستش را بخواهی کمی من را متأثر کردی. با تو چه کرده‌ام شاه‌رخ؟ تا این حد من در نظرت ناامید کننده و بی‌رحم می‌رسم که کمک خواستن از این سربازان را به هم خون خودت ترجیح دادی؟ البته به تو حق می‌دهم. تو مثل برادرت فریدون نیستی. او گوش شنوایی نداشت. تو سرسخت نشان می‌دهی اما آخر سر از روی عقل تصمیم می‌گیری. فریدون در سلطان‌آباد ماند. جز افتخار پدرش واقعا غیر از این رعیت نبود. اشتباه بزرگش همین بود که لجوجانه می‌خواست عین پدرش باشد. چیزی جز همین را انتظار نمی‌کشید. تمام این سال‌ها هر چقدر تلاش کردم به تو و برادرت نزدیک شوم اما شما خیلی سخت گیر بودید. چرا؟ اینکه با مادرت ازدواج کردم شما را اینطور درباره عموی خودتان مغرور و بی‌تفاوت کرد؟ وقتی پدرت کشته شد من قلبم شکست. نه فقط برای مرگ ارباب‌خسرو، که برای خیانت هم‌سرم هم قلبم شکست. ارباب‌خسرو برادرم بود. بین من و او هر چه بود در همان زمان که زنده بود بخشیده بودمش. خیال می‌کنی من از خون شاهی گذشتم؟ مادرت سرزنشم می‌کرد. هر چه تلاش می‌کردم به او بفهمانم این

تقصیر خود ارباب خسرو بود؛ اما این مرد با مردنش بیشتر در ذهن این زن بزرگ شده بود. مریم دخت هیچ جمله‌ای از من را نمی‌شنید. شده بودم سنگ خارا که فقط با سکوت سرزنش میشد. هیچ دم نمی‌زدم. می‌بینی؟ من حتی برای مرگ پدرت هم سرزنش می‌شدم. در تمام این مدت به من انگ زدن که تو از خون خواهی ارباب خسرو دست کشیدی. برای همین هم تو و فریدون از من دوری می‌کردید. تقصیر مادرت هم بود. گاهی فکر می‌کردم او به عثمانی‌ها اعتماد بیشتری داشت تا به من. جواب این اعتماد بلایی بود که بر سر فریدون آمد... فریدون بیچاره. ولی امروز چه؟ کسی هست که اسم من را ببرد و از خون خواهی بزرگی که در حق پدرت کردم نگفته باشد؟ امروز کسی هست که اسماعیل خان را بشناسد و او را برای کمک‌هایی که به این رعیت کرده، ستایش نکند؟

حرفش را برید و بعد درباره فریدون دوباره چنان آهی کشید که درونم احساس وحشت کردم. اما خیلی زود به خودم آمدم و بنظرم رسید تمام این حرف‌ها را زد تا گفته‌هایش به همین جمله ختم شود. یکسره به من خیره شده بود تا واکنشم را به همین جمله آخریش ببیند. تصور می‌کرد من احمق شده‌ام؟ هیچ سوالی از او نپرسیدم. ابروهای خودش را بالا انداخت و شروع کرد به قدم زدن. می‌دانست تلاشی که کرد کارساز نبود. تمام مدت سعی می‌کند من را با بی‌خبری از عزیزانم تحریک کند.

- می‌دانی شاهرخ، هیچ‌گاه خودم را برای وارد کردن یک غریبه به جمع شاهی‌ها نبخشیدم. این زن عفریته، تنها اشتباه من نسبت به خانواده‌ام بود که هزینه گزافی را بابت آن هم پرداختم. وقتی اینجا نیستم برای تو تعریف کرده که چطور مجبورم کرد همه آن چیزی که برایش جان می‌دادم، رها کنم و بروم؟ هفت سال آزرگار آواره بودم.

هر لحظه آن به یاد شماها برای من گذشت. وقتی برگشتم که خیلی دیر شده بود. مادرت درباره من درست فکر نکرده بود. و حالا تو خیال می‌کنی با سکوت، تنها خودت را در بند کرده‌ای؟ نمی‌خواهم آن احساسی را که سرشار از حسرت و پشیمانی بود، تو هم تجربه کنی. از خودت می‌پرسی این چه دلسوزیست که همین الان چرا دست از سر تو برنمی‌دارم؟ گذاشته‌ام هر چه می‌خواهی درباره‌ام فکر کنی. بدترین تصور را نسبت به من داشته باشی. نمی‌توانی بیش از آنچه در آن هفت سال سکوت مادرت از من یک هیولا ساخت را بزرگتر کنی. نمی‌توانی ترسناک‌ترم کنی. می‌دانی خودم را صد بار جای تو گذاشتم؟ هر دفعه که این داستان را برای تو تعریف می‌کنم، می‌خواهم رگ شاهی بودندت را ببینم. هرگز اجازه نمی‌دهم که سرنوشت پدر و برادرت را پیدا کنی. نه... نمی‌توانی این انتظار را از من داشته باشی. باید مسئولیت کاری که کردی را بپذیری. خودت را از این کابوس طولانی نجات بده شاه‌رخ.

خواستم از او بپرسم چه بلایی بر سر فریدون آمده؟ با همه احساسی که در کلماتش نسبت به خون شاهی داشت، نمی‌دانم چرا نمی‌توانم غیرت او را جز درباره خودش باور کنم. نمی‌توانم صداقت او را باور کنم. که بنظرم تمام این کارها جز برای جلب توجه مادرم نیست. اما باید اعتراف می‌کردم که حالا تقلا می‌کنم و هم داشت من را مقابل هر آنچه که از احساس مادرم نسبت به این مرد فهمیده بودم، مرد می‌کرد. نمی‌توانستم بی‌تابی خودم را بیش از این درباره فریدون پنهان کنم. این شوق و شغفی که در چشمان این مرد بود به چهره‌ای که تا همین چند ساعت پیش وحشیانه خشم خود را بر سر بدرالملوک خالی کرد، شبیه نبود. بنظرم سعی می‌کرد همین هیجان

خودش که انگار بعد رسیدن آن سواره نظام انگلیسی به او دست داد را در پشت این نصیحت‌های پی در پی به من پنهان کند.

صدای خزش آن مار هیولا مانند در سکوت مطلق، ترس را بر تنم انداخت. آن مار شیطان صفت دوباره اینجا بود. از این طرف اتاق به آن طرف می‌رفت. نفسم به شماره افتاد. از ترس خودم را به کنج دیوار فشرده بودم و خیال کردم اگر چشمانم را ببندم و نفسم را در سینه حبس کنم، خودش راهش را می‌گیرد و باز مثل دفعه قبل خواهد رفت. اما مار خبیث دست بردار نبود. وقتی بر روی شانه راستم احساسش کردم، بدنم مثل تکه چوبی خشک و یکدست، تکان سختی خورد. اما دوباره خیلی زود با بی‌حرکتی به خودم مسلط شدم. به آرامی حرکت می‌کرد و مثل یک طناب زمخت به دور گردنم پیچید. می‌دانستم اگر ذره‌ای تکان بخورم، من را با زهر مرگ آور خود از پای خواهد انداخت. احساسی در وجودم می‌گفت این جانور را همان زندان‌بان به جانم انداخته. وحشت تمام نیروی عضلاتم را گرفته بود. مار هر لحظه بر فشار خود می‌افزود. طاقتم طاق شد و خواستم تا التماس کنم. به تن مار چنگ می‌زدم اما نتواندم و محکم بود. آنقدر این حالت ادامه پیدا کرد که فشار خون در سرم را به شدت احساس می‌کردم. راه نفس کشیدنم بند آمد و در یک لحظه در حالی که چشمانم نزدیک بود از حلقه بیرون بزند، دیدگانم سیاهی رفت و بر کف اتاق افتادم. آن دقایق پیش از آنکه تمام قدرت شنوایی خودم را از دست بدهم، تنها صدایی که می‌شنیدم ضجه و ناله‌های مکرر همان زن زندانی بود. گریه می‌کرد و فریاد می‌زد. مثل همان لحظه‌ای که زیر تازیانه‌های وحشتناک اسماعیل خان افتاده بود. اما اینبار انگار که دلرحمی او نسبت به من و اینکه من را در حال مرگ به نظاره ایستاده به این فریاد کشیدن انداخته باشد. رفته رفته صدای او برایم ضعیف و ضعیف‌تر شد. تا چند لحظه بر من به حالت کوری و

منگی گذشت. همه جا را سیاهی گرفت و دیگر هیچ چیزی را متوجه نشدم. نفهمیدم چند دقیقه را در آن حال سپری کردم. مثل کسی که بعد از بند آمدن نفسش سر از زیر آب بیرون بیاورد به یکباره راه نفس کشیدنم باز شد. بدون آنکه رفتن آن هیولا را ببینم، باورم نمیشد که من را رها کرده و رفته باشد. از وحشت همانجا بر روی زمین مانده بودم. غم و ترس را همزمان حس می‌کردم. غم برای ناله‌های آن زن و ترس برای لحظه مرگی که به چشم دیدم. آن هم یک مرگ با حقارت، مرگی بدون سرانجام. اما خوشحال بودم که فرصت التماس کردن به آن جلاد را پیدا نکردم. زن بیچاره، نمی‌دانم او تا چه اندازه شکنجه‌های این مرد را تحمل کرده. هر قدر هم که بد طینت باشد، نمی‌تواند درد را کمتر از من احساس کند. او را برای هیچ چیزی نمی‌توانستم ببخشم. اما تا زمانی که در این دخمه افتاده‌ام، برای هر کسی می‌توانم دلسوزی کنم. به سختی خودم را از زمین کندم. این را از یاد نخواهم برد. می‌توانست من را بکشد اما از حقارت و ترسم لذت می‌برد. هیچ وقت نتوانستم به او به چشم یک عمومی واقعی نگاه کنم. بخصوص از وقتی که سعی می‌کرد با ناتوانی جای پدرم را پر کند؛ که نمی‌دانستم او در زندگی من چه نقشی دارد. سرم را به زحمت چرخاندم تا اینبار به سمت او تف کنم. فکر کردم همانجا ایستاده و این لحظه‌های سخت من را با لذت تمام نگاه می‌کند. اما خشکم زد. در میله‌ای این زندان باز شده بود. آن میله‌های بلند و ضخیم. آن آهن‌های زنگ زده دیگر در مقابلم نبود. کسی جز خود اسماعیل‌خان این کار را کرده؟ آیا بالاخره از شکنجه کردن من دست کشید؟ حالا که خودم را برای خیلی بیش از این آماده کرده‌ام؟ من احمق نیستم. چه نقشه‌ای در سر دارد؟ به سختی بر روی دو پای خودم ایستادم و به سرعت از سلول بیرون رفتم. در انتهای آن راهروی سیاه، هشت پله را با چهار قدم گذراندم. این دخمه دق آور در میان ناکجا آباد نبود.

تمام این مدت در زیرزمین یک عمارت محبوس بودم. یک کاروانسرای متروکه. پنجره‌های شکسته آن و دیوارهای خشتی فرو ریخته و ترک خورده، اینجا را به مخروبه‌ای بزرگ اما فراموش شده شبیه کرده بود. اما حالا چندان کنجکاو نبودم و فقط می‌خواستم از این محیط دلتنگ کننده بیرون بروم. لحظه‌ای چشمانم به سلطان‌آباد که در فاصله‌ای نه چندان دور از همینجا، در سرایشی و پستی جاده‌ای که از کنار همین کاروانسرا می‌گذشت، افتاد. سقف خانه‌های بهم چسبیده و در هم تنیده آن به خوبی پیدا بود و من شوق عجیبی در دلم احساس می‌کردم. در نزدیک‌ترین جا به مادرم محبوس بودم. تمام مدت خودم را در یک بیابان بی‌آب و علف تصور می‌کردم. باید اکنون خودم را به سلطان‌آباد می‌رساندم. انتظار من را می‌کشند. می‌دانم از بی‌خبری من پیشانی مادرم چه گمان‌هایی در دل او پرورانده. حتماً با تمامی مردم در این باره حرف زده. می‌توانم چشمان نگرانش را تصور کنم.



فصل نهم

مثل مرغ پرکنده‌ای از این سمت به آن سمت می‌رفتم. ولی چرا راه خروجی از این عمارت نیست؟ همه جای حیاط بزرگ آن را گشتم. دور تا دورم را دیوارهای کهنه گرفته. غباری سنگین از خاک بر روی شاخه‌های خشک شده درختان و بوته‌های پژمرده نشست. خیلی زود احساس خستگی کردم. بر روی تخته سنگی نشستم و به این بنای عجیب چشم دوختم. برای من یادآور روزهایی در کودکیم است؛ که حالا درست می‌دانم این مخروبه همان کاروانسرای نفرین شده است. در پستوی تار و گم خاطراتم به یاد می‌آورم که پیش از این همینجا بوده‌ام. وقتی خیلی کوچک بودم. من را درست همینجا بر روی این تکه سنگ نشاندہ بودند. می‌گفتند از زخم کهنه سرم مثل فواره‌ای خون رفته بود. بعضی از زنده نماندم ترسیده بودند و بر جای جوش خورده آن یک تخم مرغ خام را با وردی که چیزی از آن به یاد ندارم، جادو می‌کردند. دور و برم را گرفته بودند و نزدیک بود از کلافگی گریه کنم. لاغر و ضعیف شده احساس ضعف می‌کردم. مثل همین حالا، اما می‌توانستم شادی پریشان این رعیت را با صدای صحبت‌های درهم و برهمشان به خاطر بیاورم. درست در همین ایوان، بر بلندی دیوار شمالی، مادرم ایستاده بود. کسی را نفرین می‌کرد. اندوه در چهره‌اش بود، و لباسی تیره بر تنش. زنانی شیون‌کنان دستان او را گرفته بودند. بعد به سمتم آمد، و آنچنان من را در آغوش کشید که تا خالی شدن این حیاط از آن مردم بدنم را می‌فشرده. طوری که فهمیده بودم از مرگ بسته‌ام. امروز هم از دستان یک شکنجه‌گر رها شده‌ام. انتظار هر اتفاقی جز رهایی را داشتم. در همین فکر، ناگهان به یاد آن زن در حبس افتادم. اگر قرار بود عدالتی درباره او اجرا شود این نمی‌توانست به دست اسماعیل‌خانی باشد که هر کار او یا از سر حرص بود و یا کینه. اصلاً بدرالملوک را فراموش کردم. آن اندازه از رها شدن خودم به وجد آمده بودم که حتی به زندان او نگاه هم نکردم. به سرعت

برخوایستم و دوباره از راهروی تنگ و باریک زیرزمین با احتیاط تمام به سمت آن دخمه
 مرور رفتم. چشمانم هنوز به تاریکی عادت نکرده بود؛ اما آنچه کم کم برایم آشکار شد
 عجیب به نظر رسید. اثری از اتاق‌هایی که در آن گرفتار بودیم نبود. به عقب برگشتم
 و فکر کردم در این عمارت ویران شده، یک پستوی دیگر را به اشتباه گرفته باشم. با
 این همه هر چه چشم چرخاندم، مطمئن شدم که تمام مدت در همینجا زندانی بوده‌ام.
 در انتهای این راهرو و درست در زیر پنجره‌ای کوچک در بلندترین نقطه دیوار، زنی
 پشت به من نشسته و تمام ردای تیره خود را بر سر کشیده بود. شبیه به کسی که
 دعای بعد نماز را بخواند. با این آرامش آنجا نشسته و هیچ ترسی از آن جلادی که
 تمام مدت شکنجه‌اش می‌کرد، نداشت. چند بار او را صدا زدم و هر دفعه به پشت سرم
 نگاه می‌کردم. نمی‌خواستم بازگشت اسماعیل‌خان دوباره غافلگیرم کند. زن با لحنی
 که ناامیدی در آن بود، خطاب به من گفت:

- چه خوب که من را از یاد نبردی پسر قهرمان ما. اندکی از باورم نسبت به تو
 کم نمی‌شود؛ حتی اگر اینجا درمانده و تنها زیر دست این مرد رهایم می‌کردی. هیچ
 چیزی مثل قبل نیست. چه انتظاری دارم. دیدی چه بلای بر سر ما پس از انتظاری
 طولانی آمده؟

حالا صدای این زن بی‌اندازه به صدای مادرم شبیه شده بود. یا چه خوب می-
 خواست با این تقلید صدا من را به دلرحمی خودش تحریک کرده باشد.

- بلند شو باید از اینجا برویم. چرا نشسته‌ای؟ به سلطان آباد می‌رویم و همه چیز را به همان شکلی که برای من تعریف کردی به مردم و به مادرم خواهی گفت. و بعد هر چه که درباره تو گفتند می‌پذیری.

جلوتر رفتم. چون او هیچ حرکتی نمی‌کرد. بنظرم آمد این بی‌تفاوتی بخاطر بلایی است که اسماعیل خان بر سرش آورده. خواستم به او کمک کنم تا از این زیرزمین به بیرون برویم؛ اما در یک آن بنظرم آمد هبیتی بسیار بزرگتر از یک زن ضعیف شده داشته باشد. بیشتر شبیه به مردی قوی هیکل بود که خود را در زیر چادر زنانه‌ای پنهان کرده باشد. عرق سردی بر تنم نشست، برگشتم تا به سرعت از آنجا خارج شوم. خودم را به حیاط عمارت رساندم بدون آنکه به پشت سر نگاه کنم. نقشه‌اش بر آب شد. می‌دانستم به این راحتی دست بردار نیست. حداقل حالا با دستپاچگی از یک حيله او جسته بودم. سعی کردم خودم را پیدا کنم. اکنون نوبت من بود تا این حریص وحشی را دربند می‌کردم. در بزرگ و آهنی زیر زمین را بستم و با یک تکه میله آن را محکم کردم. باورش برایم سخت بود که ورق به نفع من با این سرعت برگشته باشد. اما نمی‌توانستم بفهمم اسماعیل خان چه نقشه‌ای در سر داشت. چرا این کار را می‌کرد؟ حتماً آن زن بیچاره را کشته بود. تمام لحظه‌هایی که در این زندان اسیر بودم تلاش می‌کردم من را عصبانی کند. او را ناامید کردم و حالا حتماً خودش را باخته. برخاستم تا از کاروانسرا بیرون بروم که ناگهان صدای ضربه‌های محکمی به در آهنی به هوا بلند شد. بی‌اراده به عقب پرت شدم. در به آن عظمت مثل بیدی از آن ضربه‌ها می‌لرزید. حالا از این که غافلگیرش کرده‌ام عصبانی شده. دست از ضربه زدن بر نمی‌داشت و یکسره این کار را تکرار می‌کرد. کافی بود که خودم را به مردم برسانم. و بعد این مرد را به دست همان‌ها می‌سپردم. برایشان تعریف می‌کردم چه بلایی بر سرم آورده.

هیچ احساس دل‌رحمی در خودم نسبت به او با اینکه عموی من بود نداشتم. می‌دانستم پوست از تنش جدا می‌کنند. داستان غم انگیزم را همینجا برای همه تعریف می‌کنم. خودم مادرم را همینجا به آغوش می‌کشم و به تمام دلتنگی‌هایی که در این مدت کشیده، در مقابل چشمان این بیمار روانی پایان می‌دهم.

با عجله هر چه گلدان شکسته و تکه آجر بود در یک گوشه از حیاط در کنار دیوار شکسته‌ای تلنبار کردم. به راحتی توانستم از سر دیوار بپریم و خودم را به جاده غرب برسانم. لنگ می‌زدیم و یک پایم تقریباً بی‌حس شده بود. که انگار هیچ خونی در آن نبود؛ و من آن را مثل مرده‌ای به دنبال خودم می‌کشاندم. جاده‌ای که آخرین بار از بین جمعیت انبوه سلطان‌آبادی‌ها خداحافظی کردم و به شهر رفتم، حالا شبیه به مسیری خلوت و متروک بود. هر چه جلوتر می‌رفتم به این بیشتر مطمئن می‌شدم. زمین‌هایی که بخشی از آن سوخته بود. قطعه‌هایی که بنظر چند سالی شخم نخورده بود. گاری - هایی که شکسته بود و در اطراف رها شده بود. و حتی مترسک‌های کج و بر زمین افتاده، هیچ نشانی از خرمی نداشت. میشد دسته‌ای بزرگ از کلاغ‌های سیاه را بر دور تا دور مزارع دید. هیچ ترسی از جولان بی‌پرده در وجودشان نبود. چنان بنظر می‌رسید که برای روزهاست اینجا جا خوش کرده‌اند. بر روی جاده، جای چرخ‌های خودروهایی را میشد دید. مطمئن بودم بخشی از آن حداقل برای همان نیروهای انگلیسی بود که چند ساعت پیش در کنار کاروانسرا سر و صدا به پا کرده بودند. راهی تا سلطان‌آباد نمانده بود؛ اما من مثل لاکپشتی کُند می‌خزیدم. یکسره تلاش می‌کردم در این گرگ و میش عصر جسمی متحرک را در روستا پیدا کنم. نه در مقابلم و نه پشت سرم حتی هیچ حیوانی پرسه نمی‌زد. سکوت غمباری همه جا حاکم بود. و تنها صدای باد سردی

که به صورتم می‌زد همه این ماتم را با نجوایی دلگیرتر می‌شکست. خیال کردم اگر این رعیت بیچاره امروز من را با این شکل و شمایل ببیند چه تصویری خواهند داشت؟ خفتی بالاتر از این که عموی خودم را مقصر این وضع معرفی کنم نبود. اما آیا اصلاً می‌توانستند من را بشناسند؟ یاد آن روزها بخیر... همین جاده را وقتی بالا می‌رفتم چه خیال‌ها که در سرم نبود. اسماعیل خان با همه بدطینتی این را دروغ نمی‌گفت. من آنی نشدم که فکر می‌کردم. وقتی از اینجا رفتم که باورم شده بود بر می‌گردم با یک کلاه شجری بر سر و یک ردا بر دوشم. وکیل حاذق شهر می‌شوم و اکنون قلم پای هر متجاوز اجیر شده‌ای را که به اینجا راه پیدا کند با همان حکمی که به دست آورده‌ام، خُرد خواهم کرد. این چیزی نیست که بتوانم برای کسی از این رعیت بی‌سواد و رنجور شرح بدهم. برگشتم بدون آنکه انتظاری را برآورده کرده باشم. چه می‌دانند که شهر چه جایست؟ و حالا شبیه به درویشی صد ساله شده‌ام. برای این رعیت چه فرقی می‌کند چطور این اتفاق افتاده؟ آنها ناامید می‌شوند و فقط به این فکر می‌کنند که چه اتفاقی افتاده. باید قبل رسیدن به سلطان‌آباد سر و وضع خودم را درست می‌کردم. این فکرها را از سرم بیرون می‌ریزم. مهم نیست آن شهری‌های از خود راضی راجع به رعیت روستایی چه فکر می‌کنند. یک دهاتی پاپتی، چوپان بی‌سواد. زارع زندگی ندیده. غلام‌زاده و حمال. هر چه که می‌خواهند اسم بگذارند. جا پای پدرم می‌گذارم. پیش از این هم اعتماد به آن مرد همه همان مواجب بگیری‌های قجری را در مانده کرده بود.



فصل دهم

آن عصر را به خودم با این حرف‌ها تا توانستم دل‌داری دادم. وقتی به روستا رسیدم که خورشید کاملاً غروب کرده بود. تا رسیدن به سلطان‌آباد از ترس آن ستمگر بیش از صد بار به پشت سر خیره شدم. حالا می‌توانستم غربی‌ترین خانه روستا را به خوبی ببینم. خانه یعقوب دلاک. اما چه بر سر این خانه آمده؟ دیوارهای آن طوری ویران شده بود که می‌توانستم درون حیاط خانه او را به خوبی ببینم. مشخص بود که هیچ کسی حالا آنجا زندگی نمی‌کرد. این کار آن انگلیسی‌های خبیث بود؟ می‌دانستم آمدنشان خبرهای شومی را به همراه می‌آورد. با این همه بنظر این سکوت ویرانی، مدت‌هاست که بر این روستا حاکم شده. تله‌های خاکی که بی‌نظم بر روی هم پشته شده بود. شبیه به قبرستانی که شلخته ساخته باشند. و یا شبیه به زمینی که برای پیدا کردن گنجی یا اهانت به تن مرده‌ای، آن را چند نفری چنگ زده باشند. تکه پارچه‌هایی پراکنده و سوخته. مشعل‌هایی خاموش و دود کننده. بوی گندی به هوا برخاسته بود. بوی تعفن. این‌ها دلم را ریخت. برای من تردیدی نمانده که جنگ به سلطان‌آباد هم رسیده. آه خدایا این ممکن نبود. موش‌هایی سیاه و چرک در کنج دیوارهای این روستا جست می‌زدند. بعضی از خانه‌ها به اندازه‌ای ویران شده که انگار جنگی طولانی را پشت سر گذاشته باشند. حیرت زده به این خرابی‌ها چشم دوخته بودم. در فاصله‌ای نه چندان دور از خودم. بین شکاف دو دیوار، مردی که تمام صورت خودش را با دستمالی ضخیم پیچیده بود دیدم. شبیه به راهزن‌هایی که ماه‌ها چیزی برای غارت پیدا نکرده باشند به من زل زده بود. او را صدا زدم اما فرار کرد و به سرعت دور شد. به دنبالش شروع کردم به دویدن، لنگ لنگان فریاد می‌زدم و می‌دویدم. اما به قدری سریع از من دور شد که نفهمیدم به کدام کوچه پیچید و رفت. چند بار فریاد زدم:

- آهای منم شاهرخ. منم پسر ارباب خسرو. کسی اینجا نیست؟ کجا هستید؟ چه اتفاقی افتاده؟

هیچ پاسخی نبود. خرابی‌ها و این سکوت به قدری سنگین بود که فهمیدم آنچه در ذهنم درباره این ولایت ساختم جز همان خیالی که اسماعیل‌خان برایش سرزنش می‌کرد چیزی بیشتر نبود. این مردم بیچاره به چه حالی افتاده بودند؟ چه بلایی بر سرشان آمده؟ کدام دشمن با آنها چنین کرده؟ به یکباره تمام جان از پاهایم رفت. نفسم تنگ آمد. به کنج دیواری تکیه زدم. هوا تاریک بود و صدای جیر جیر موش‌ها را به خوبی می‌شنیدم و هر آن احساس می‌کردم از سر و تن من بالا می‌روند. در این تاریکی به نظرم می‌آمد که یکسره چشم‌هایی کنجکاو از لای پنجره‌های شکسته و مهر شده، یا حتی از بالای دیوارهای سنگی و خشتی به من خیره باشند. روستایی که روزی برای من بهشت روی زمین بود حالا با دیوارهایی که از هر گوشه آن سیاهی آتش و دغال گره خورده در پارچه‌هایی چرک، به دخمه‌ای شبیه شده. همه جا بوی گند و اثر بیماری هست. یک ده طاعون زده و متروکه. باید مردم را پیدا می‌کردم. می‌دانستم آنها یک جایی همین اطراف در یک خانه جمع شده‌اند. چه می‌توانستم از سرنوشت تک تک این رعیت بدبخت بدانم؟ این نتیجه ایستادن در مقابل آن دزدهای اجنبی بود؟ یا سخاوت در مقابل گدایی رهگذران بیچاره؟ باید به دنبال مادرم و فریدون بگردم. می‌دانم آنها هر کجا باشند دیگران هم همانجا هستند. اسماعیل‌خان را به فریدون می‌شناسانم.

در همین حین صدای همه‌همه‌ای را از دل روستا می‌شنیدم. چراغ امیدی که در دلم هیچگاه خاموش نشده بود، دوباره جان گرفت. آن اندازه به خودم مردد شده‌ام که

لحظه‌ای را به همان حالت، ساکن ماندم تا مطمئن شوم این اوهام نیست. خودم را جمع و جور کردم. برخواستم و قصد کردم به سرعت به آنها برسم. می‌خواستم صادقانه هر چه که پیش آمده را به مردم بگویم. برای هر شکوه و شکایتی آماده‌ام. باید به هر اندازه که لازم است از این رعیت بیچاره و رنج دیده سرزنش بشنوم. هنوز چند قدمی بیشتر پیش نرفته بودم که یک نفر من را صدا زد: "شاهرخ... این خودت هستی؟ صبر کن". صدا از دل تاریکی بلند شد. این حاج فتح‌الله بود. با آنکه صدای او را از پشت دستمالی که در مقابل دهانش بود شنیدم، اما به خوبی توانستم بشناسمش. چنان شوقی از شنیدن صدای او بر دلم نشست که حتی لحظه‌ای به یاد گذشته تصور کردم بوی نان‌های گرم همسر او را استشمام می‌کنم.

- حاج فتح‌الله چه بر سر این خانه‌ها آمده؟ آقا یعقوب؟ این خانه ذبیح نیست؟ چه اتفاقی افتاده؟ می‌دانستم قحطی تا اینجا رسیده. می‌شنیدم تا دورترین مرزهای ایران در غرب هم این قحطی بیداد کرده اما سلطان‌آباد؟ برای این روستا چطور باور کنم؟ می‌دانم این جز کار اجنبی‌ها نیست. کار آنهاست مگر نه؟ حتما انگلیسی‌ها؟ بخدا پوست سرشان را قلفتی می‌کنم. می‌دانم چطور حقمان را از این بی‌شرف‌ها بگیرم. حاج فتح‌الله می‌توانی من را به مادرم و فریدون برسانی؟ حتما می‌دانی کجا جمع شده‌اند؟ اصلا تو چرا در این تاریکی نشسته‌ای؟ جلوتر بیا، من نمی‌توانم تو را درست ببینم.

یکسره غرق در سوالاتش کرده بودم بدون آنکه خیلی منتظر جوابی باشم. وقتی ساکت شدم فهمیدم او ناله و شیون می‌کند. حاج فتح‌الله با آن سن و سال شروع کرده بود مثل یک بچه زار زدن. گریه‌ای که نفمیدم کی شروع شد و اینطور بالا گرفت. و بنظرم بیشتر مثل کسی بود که بخواهد طرفش را برای شنیدن خبری بد آماده کند.

- نه این کار روس‌ها و عثمانی‌ها بود. فقط خانواده من نبود، خیلی‌ها کشته شدند. خیلی‌ها از اینجا رفتند شاهرخ. بعضی‌ها به امید آب و غذا، بعضی‌ها به امید رها شدن از این وضع اسفناک. کسانی که مانده‌اند خیلی زیاد نیستند. سر نان با هم جنگیدیم شاهرخ. دیر آمده‌ای. جز به دفن جسد برادران و خواهرانت در این ده نرسیده‌ای. بدبخت شده‌ایم. به من نزدیک نشو، من بیمارم. از من دور شو شاهرخ. از اینجا برو.

خشکم زده بود و نای حرف زدن نداشتم. باورم نمیشد چنین روزگاری بر سلطان-آباد گذشته باشد. نمی‌توانستم بنشینم. برخواستم و از کوچه‌های تنگ و تاریک یکی پس از دیگری عبور کردم. آنچه که می‌دیدم در تصورم نمی‌گنجید. جسد متعفن زنان و مردانی که در کنار گودی پر که بر روی هم تلنبار شده؛ با عجله اندکی خاک بر روی بخشی از آن ریخته شده بود. جانوران موذی بر تنشان، و بر سر و صورت ناشناس و وحشتناک شده آنها می‌لولیدند؛ و از گوشت گندیده تنشان می‌جویدند. انگار آن روس‌ها هر چه بر سر راهشان بوده ویران کرده بودند. از هیچ خانه‌ای در و پنجره‌ای سالم نمانده بود. در این عصر تاریک، کودکانی را دیدم که در گوشه هر کوچه کز کرده و ناله می‌کردند. بیمار و رو به مرگ افتاده بودند. از شدت ضعف، بدنشان به تنه خشک درختی شبیه میشد. چشمانشان از کاسه بیرون زده بود. در دستانشان مشتی علف خشکیده بود، که از همان خورده بودند. از دهان آنها خلط سفیدی بیرون می‌آمد. بعضیشان شکم‌های باد کرده‌ای داشتند. یک شکم برآمده برای بدنی استخوانی. حتی نمیشد مرده را از زنده تشخیص داد. عده‌ای در مقابل معدود خانه‌هایی که به نظر سالم می‌آمد، آن چنان نشسته بودند که پیش از این چنین تصویری را حتی از جواب شدگان دخیل بسته هم ندیده بودم. در این تاریکی و تیرگی، در حدود صد متری از جایی که

ایستاده بودم، درست در انتهای پایین دست یک کوچه، قامت مردی با لباس‌هایی روشن، توجه من را به خودش جلب کرد. مردی با قدی کوتاه، هیکلی چاق و شکمی برآمده؛ یک سیگار با دست بر لبش گرفته بود و به آهستگی در یک سرازیری از دالانی کوتاه عبور می‌کرد. قبل از آنکه بتوانم بیشتر دقت کنم، در یک کنج پیچید. مطمئن بودم لباس‌هایی تازه و شهری بر تن داشت. چه خونسرد از این محیط وحشت‌زا عبور می‌کرد. در این لحظه در نظرم بیش از اندازه به صمد، خواهرزاده حاج کریم شبیه آمد. چه کسی جز این اجنبی‌های خودخواه می‌تواند به فلاکت یک دهاتی تا این قدر بی-تفاوت باشد؟ با تمام توان به دنبال او شروع به دویدن کردم. درست وقتی پشت سرش ظاهر شدم، ناگهان از حضور من وحشت کرد. بدون آنکه حتی کاملاً به عقب برگردد، مثل شکاری که از مرگ بگریزد از من دور شد. ابتدا قصد داشتم تا با او صحبت کنم. اما وقتی این ترس و دویدن را از آن مرد دیدم؛ فکر کردم که نباید او را رها کنم. من هم به دنبالش شروع به دویدن کردم. با وجود این بی‌حالی، می‌تواستم از او بهتر بدم. آنقدر نزدیک شده بودم که صدای نفس نفس زدن‌هایش را به خوبی می‌توانستم بشنوم. به شکل مضحکی با آن وزن زیاد در مقابلم می‌دوید و من از این ترس او بی‌نهایت لذت می‌بردم. لذتی از سر حرص و خشم. که انگار مقصر همه این بدبختی‌ها را پیدا کرده باشم. حالا می‌توانستم با چنگ انداختن، آن مرد را نقش بر زمین کنم. درست در یک متری من و در مقابلم قرار داشت. اما ترجیح دادم این حالت ادامه پیدا کند. بعد از چند متر با عجله دست خودش را به لبه دیواری قلاب کرد و به داخل یک کوچه دیگر جست زد. خواستم تا بالاخره او را نقش بر زمین کنم و برای همین تا حد ممکن دستانم را به سمت کُتش پرت کردم. ناگهان در کمرم درد تیزی پیچید و من را از دویدن بازداشت. مجبور شدم همانجا بایستم و با کف دست، خود را بر روی لبه فرو ریخته

دیواری تکیه کنم. درد به قدری توانم را برید که برای کاستن از شدت آن، به زحمت تا جای ممکن بدنم را خم کردم؛ تا حدی که صورتم به شکل افقی رو به زمین قرار گرفت. مرد وحشت زده همچنان می‌دوید و من می‌توانستم صدای پای او را بشنوم. سرم را بالا گرفتم تا رد او را گم نکنم؛ که ناگهان احساس کردم آن هیکل سنگین با سرعتی عجیب از یک سرازیری عبور کرد و از مقابل چشمانم محو شد. کشان کشان خودم را به آنجا رساندم. بخشی از عرض کوچه در زیر پای من مثل دره‌ای فرو ریخته بود. از اینجا میشد آن برکه تاریک و متعفن که حالا قبرستان کثیف این رعیت بیچاره شده بود را دید. در امتداد بلند این کوچه با آن شیب تند و سربالایی، هیچ اثری از آن مرد نبود. شاید پای او همینجا غلتید و به دریاچه که حالا شبیه به مردابی تاریک نشان می‌داد، سقوط کرد. نمی‌توانستم هیچ‌گاه خود را تا این حد بی تفاوت تصور کنم، اما در این لحظه به نظر آمد سرنوشت آن مرد اجنبی برای من بسیار بی‌اهمیت است.

از اینجا صدای همهمه بلندتر شنیده میشد. حالا مطمئن شدم این صدای همهمه از رعیت بخت برگشته سلطان آباد نیست. آنها مدت‌هاست که مجبور شده‌اند از خانه آبا و اجدادی خودشان فرار کنند. بیچاره‌ها به قدری غافلگیر شده‌اند که حتی نتوانسته‌اند همه را با خود ببرند. ترس از اینچنین کشته شدن مردم روستا که در مقابل این اجنبی‌ها از خود مقاومت به خرج داده بودند، ته دلم را خالی کرده بود. کوچه‌ها هر چه به محوطه باز میانه روستا نزدیک‌تر می‌شدم، تنگ و باریک‌تر میشد. مشعلی را از روی دیوار کندم و در این لحظه درست در زیر پای خودم فرزند کربلایی حسین را دیدم. او هم چهره‌ای خشکیده و لاغر شده‌ای را پیدا کرده بود. اما نه به اندازه کسانی که از بیماری و گرسنگی به حال احتضار نزدیک شده باشند. برقی در چشمانش دیده میشد و به شدت

از روبرو شدن با من به وحشت افتاد. سعی کرد به سرعت پا به فرار بگذارد. و من بی آنکه بدانم چرا؟ او را دنبال می کردم. فریاد می زدم و از او خواستم که بایستد. درحالی که همچنان می دوید برگشت و آن چنان به من نگاه کرد که انگار قصد جانش را کرده باشم. در همین حال پای پسرک به زمین گیر کرد و هیکلش نقش بر زمین شد. جست می زد و مثل کسی که زبانش را بریده باشند، فریادهای گنگی سر می داد. وقتی بی- تفاوتی من به آن تکه نانهای خشکیده در دستانش را دید. اندکی آرام گرفت و سعی کرد از میان تلی خاک هر چه از دستش رها شده بود جمع کند، و سپس درخواست و دور شد. مطمئنم پسرک من را شناخت اما هیچ اهمیتی نداد. خوب بیاد دارم روز رفتنم در کنار اسبی که بر آن سوار بودم، یک تکه چوب را به هوا بلند کرده بود و می چرخاند. می دوید و آنقدر شاد و پرشور بود که هنوز چهره خندان و صورت سرخ او را بیاد دارم. اما حالا شبیه به پیرمردی که روزها با گرسنگی و تهدید شکنجه شده از من وحشت داشت.



فصل یازدهم

باید از لابه‌لای این دیوارهای بلند راهم را به سمت آن جمعیت پیدا کنم. بغض گلوی من را می‌فشرد. عرق بر پیشانی‌م نشست و تمام بدنم از فرط عصبانیت شروع به لرزیدن کرده بود. آرزو می‌کردم که آنها سربازان انگلیسی نباشند. که اگر بودند با هر چه در دست داشتم به نزدیک‌ترینشان حمله می‌کردم. تا آخرین نفس با آنها می‌جنگیدم. اما خیلی زود با این باور که افکارم چقدر بی‌فایده و احمقانه است، جان از پاهایم رفت و در کنجی به دیوار تکیه زده افتادم. بی‌اراده هق هق شروع کردم به گریستن. بیش از این نمی‌توانستم احساس درماندگی کنم. برای آنها این روستا و این مردم چه بودند؟ یک مخروبه و مستی جانور بی‌ارزش؟ که با قلدری هر چه داشتند را تاراج کرده بودند؟ در و پنجره این خانه‌ها برای آنها چه معنی داشت؟ تکه چوب‌ها و هیزم‌هایی که با آن میشد آتشی موقتی را برای یک شب مهیا کرد؟ همیشه از انگلیسی‌ها بیزار بودم. گرچه هیچ وقت نشنیدم در شهری با زور و اسلحه ویرانی به بار آورند. اما همیشه بودنشان منحوس بوده. از فرهاد شنیده بودم آن سپاه عریض و طویل ژنرال دنسترویل که از غرب به این مملکت پا گذاشته، از جایی رد نمی‌شود مگر اینکه مطمئن باشد کم‌ترین رعیتی مزاحم حرکت آنها خواهد شد. در چشم اینها هم دهاتی‌های من جز سنگ و کلوخی که مانع حرکتشان باشد، نیستند. در شهرها کسی از این جماعت دلزده نیست. آنها را به صدقه دادن و کمک کردن‌هایشان می‌شناسند. محتکران معامله‌گر با این انگلیسی‌ها حالا کجا هستند؟ انگار در گوش من مدام این جمله را زمزمه می‌کنند: "پوند استرلینگ کجا و قران احمدشاهی کجا؟" چه راحت می‌توانند شب سر بر بالین بگذارند. کجا هستند که ببینند مردم ولایات من چه مصیبتی را می‌کشند؟ امشب نفرتی از آن شهری‌های بی‌شرف پیدا کرده‌ام که تا آخر عمر از سینه‌ام پاک نخواهد شد. پهنای گونه‌ام از اشک خیس شده بود، و نسیمی سرد بر این اشک‌ها

آن را بر صورتم خشک می‌کرد. چشمانم به آسمان بالای سرم افتاد. پر از ستاره بود. بنظرم آمد چقدر شبیه به آخرین شب‌هایی که در این روستا گذرانده بودم، ظاهری معنوی داشت. چه زیبایی خودخواهانه‌ای داشت. چقدر به این فلاکت‌های روی زمین بی‌تفاوت بود. با خود فکر کردم ای کاش پیش از این به خدا ایمان داشتم. اکنون به کسی نیاز داشتم که او را برای همه این مصیبت‌ها به ناسزا بگیرم. دوست داشتم خدا را باور کرده بودم، تا هر چه تحقیر و تمسخر را می‌توانستم نصیص کنم. همچنان که تسبیح و دعا‌های مادرم خدا را به آسمان برده بود، فریادهای دلیرانه من وقتی خطاب قرارش می‌دادم او را به همانجا که ازش سر برآورده، باز می‌گرداند. تا دیروز برای من این دنیا یک حادثه شبیه به یک دیگ غذای در حال جوشیدن بیشتر نبود. تا وقتی که می‌توانستم یک نیروی پنهانی را برای رسیدن به هدفی ویژه احساس کنم. حالا آن نیروی پنهانی را گم کرده‌ام. نه می‌توانم به خودم با این حرف دل‌داری بدهم، و نه می‌توانم کسی را جز خودم مقصر حالم بشناسم. در وجودم احساس غم زدگی شدیدی می‌کنم. حتی فکرش را هم نمی‌کردم این چنین بعد از تمام روزهایی که از خانواده‌ام به دور بودم در سلطان‌آباد با غربت و در تنهایی بمیرم. حق با اسماعیل‌خان بود. اینجا هیچ نشانی از وفاداری عثمانی‌ها نیست. آنها به فریدون خیانت کرده‌اند. بیچاره فریدون. یعنی برادر من کشته شده؟ آه بیچاره مادرم. اسم ما برای همین خوش خیالی‌ها رعیت است. ننگ و عاری نیست، اما قلبم پر از اندوه شده. فریدون. می‌توانم صدای سم اسب تو را در همین کوچه‌ها بشنوم. می‌دانم تا آخرین لحظه در مقابل این متجاوزان ایستادی. این چه انصافی است که امروز حتی از مزار تو بی‌خبرم؟ این حق نبود که اینچنین در گمنامی و مظلومیت کشته شوی. حالا بیش از هر زمانی آغوش مادرم را می‌خواهم. غم زده آن نگاه‌های معصومانه‌اش در اندوه فریدون.

بلند شدم با همه خشمی که در مشت گره کرده‌ام و دندان‌هایی که بهم می‌فشردم از هر سرازیری عبور کردم. صدای قهقهه و همخوانی سربازان انگلیسی درست از چند متری من در پشت آخرین دیوار به هوا بلند بود. چه بی‌وجدان در کنار این جهنم، بزم شبانه گرفته بودند. در شهر خوشنای می‌خردند و در روستاها پا به هر کجا که می‌گذارند، گرسنگی و ویرانی به بار می‌آوردند. همیشه می‌دانند چطور این کار را انجام دهند که فرصت تکرارش را از دست نداده باشند. من هم با اینکه می‌دانستم امشب کشته خواهم شد، اما هیچ ترسی در وجودم نبود. این پایان همه چیز است. امشب را به صبح نخواهم رساند. اگر یک افتخار برای من است، همین امشب است. به تنها کاری که فکر می‌کردم این بود که هیچ چیزی از این دنیا را آنطور که پیش از این تحمل می‌کردم به حال خودش باقی نگذارم. امشب اگر تنها یک سرباز انگلیسی را به کشتن دهم برای همه خباتی که کرده‌اند کافیست. برای بلند کردن کوس بدنامی هر اجنبی در همه این مملکت کافیست.

مشعل را دور سرم می‌چرخاندم. می‌دانستم این از سر ضعف بود. جز همین تکه چوب آتش گرفته در دستم هیچ توانی در مقابل انگلیسی‌ها نداشتم. می‌دانستم دیگر هیچ چیزی برایم مهم نیست. هر گامی که بر می‌داشتم را مثل هزار قدم سنگین احساس می‌کردم. مثل مستی که از زیاده‌روی به تلوتلو افتاده باشد، کُند شده بودم؛ اما چهره من هیچ نشانی از مستی نداشت. به سرعت تمام دوران خوش کودکی‌م در این روستا از مقابل چشمانم عبور کرد. برای لحظه کوتاهی این بوی دود و تعفن در هوا، این رنگ اسهال و استفراغ روی دیوارها، این خشت‌های شکسته شده و این غباری که همه جا نشسته؛ جای خودش را به بوی عطر گل‌دان‌های اطلسی و بوی نم آبی که هر صبح پیش از رفتن به صحرا بر روی خاک ده به مشام می‌رسید، به صدای شادی

و بازی بچه‌ها و حسرت‌های دیرین من داد. اما قبل از آنکه آخرین قدم را بردارم یک نفر از پشت ردای نازک تنم را گرفت و با قدرت کشید. بر زمین افتادم و خیال کردم آن سربازهای انگلیسی از پشت غافلگیرم کرده باشند. خواستم تا با همان مشعل بر سر او ضربه‌ای بزنم اما این حاج فتح‌الله بود. با دو دستش از من می‌خواست که آرام باشم. مثل شبیح تعقیبم کرده بود. من را گرفت و به زحمت تمام به ویرانه‌ای کشاند. خودش رفت و بر روی تخته سنگی چمباتمه زد. انگار که می‌خواست از من فاصله داشته باشد.

- نزدیک بود دیوانگی کنی. به من نزدیک نشو. سیل امانی برایم نگذاشته.

سپس سرش را پایین انداخت. مثل کسی که خون زیادی از تنش رفته باشد، نفس عمیق می‌کشید. اما سکوت نکرد. می‌دانست نمی‌توانم در این حال و در این بی‌خبری بنشینم.

- برادرت را عثمانی‌ها کشتند. نباید دشمنت را اشتباه بگیری. می‌خواهی انتقام بگیری اما خیلی دیر آمده‌ای. خیلی چیزها هست که باید بدانی. عثمانی‌ها خیانت کردند. عهد با آنها از همان اول هم اشتباه بود. خشم تو از آنهاست اما خودت نمی‌دانی.

پیرمرد شروع کرد به سرفه کردن. و آنقدر سرفه‌های او طولانی شد که فکر کردم از حال بروم. درخواست کردم تا به او کمک کنم اما با اشاره دستش از من می‌خواست به او نزدیک نشوم.

- وقتی قحطی همه را گرسنه گذاشته بود، به بهانه همان عهد آمدند و فقط سهم یکسویه خودشان را از گندم می‌گرفتند و می‌رفتند. آنقدر همین را تکرار کردند که خون برادرت به جوش آمد. عذر همین بود. از قشون وحشی روس به این شغال‌های عثمانی

پناه بردید. به خواست مادر تو، به اصرار بردارت، آه شاهرخ. البته چاره‌ای نداشتیم. کار به جایی رسید که آرزوی برگشتن روس‌ها را می‌کردیم. از همه اخاذی می‌کردند. همین هم شد. روس‌ها آمدند و آنها را از کل ولایات به در کردند. اما چه آمدنی؟ قزاق‌ها بی‌هویت شده بودند. آزار این دیو سیری ناپذیر پایانی نداشت. باز هم این انبارهای گندم بلای جان ما شده بود. وقتی با آن عهده‌های بی‌فایده، غله دیگر دهات را در این قحطی به گرو خود کشیده بودیم، چه انتظاری از عاقبت این خودخواهی باید می‌داشتیم؟ به فریدون گفته بودیم که بهتر است هرچه زودتر سهم هر روستا را برگرداند. هر کسی می‌خواست خودش برای حاصل کشت و کارش تصمیم بگیرد. حق داشتند. وزن غله‌ها برابر نبود و ترسیده بودند در این بلوشو، در تقسیم درست سهم‌ها کوتاهی کنیم. اما تو در نامه‌هایی که نوشتی، مانع شدی. با همه خطری که هشدارش را داده بودیم، شماها نخواستید تصمیم بگیرید. برای همین هم دیر شد؛ یک روز صبح کربلایی حسین دوان دوان از بلندی جاده غرب خودش را به وسط سلطان‌آباد رساند؛ و شروع کرد به شیون و زاری کردن. مثل همان روز که پدرت کشته شد. با زبان بی‌زبانی گفت روس‌ها را به چشم خودش دیده که به زور آمدند و هر چه در انبارهای غله بود بردند. می‌گفت خودش دیده که آمده‌اند الاغ‌ها و قاطر‌ها را از گاری‌ها جدا کردند و با آن‌ها هر چه داشتیم را بردند. کاری هم از دستش بر نمی‌آمده. ترسیده بودیم. خبر داشتیم که کار مملکت به کجا رسیده. می‌دانستیم این خبر چه خشمی از زارعان ولایات را در پی دارد. فکر نکردی که چرا هیچ کجا به اندازه سلطان‌آباد ویران نشده؟ وقتی بر سر انبارها رسیدیم هیچ گندمی آنجا نمانده بود. بی‌انصاف‌ها همه چیز را برده بودند. فکر کردیم که حکما کسی از همان ریش سفیدان ناراضی ولایات جنوب، جای انبارها را به آن اجنبی‌ها نشان داده بود. و وقتی برگشتیم به روستا که روس‌ها حالا داخل روستا

بودند. یکی یکی همه خانه‌ها را می‌گشتند. به جان آنها افتادیم اما توانی نداشتیم. تعداد ما کمتر بود. آنها اسلحه داشتند. نتوانستیم مقاومتی کنیم. اگر چیزی پیدا نمی‌کردند خانه‌ها را آتش می‌زدند. ابتدا یعقوب درست در مقابل چشمان من با آنها درگیر شد. نتوانست ساکت باشد. یعنی نمیشد صبوری کرد. آن بی‌ریشه‌ها یک راست یک گلوله گذاشتن وسط شکمش. یعقوب نقش بر زمین شد. جلوی چشم اهل و عیالش. خون از دهانش فواره می‌کرد. همه ترسیده بودند. مثل میخ در جای خودشان خشکشان زده بود. من هم مثل بقیه ترسیده بودم شاهرخ. هیچ سرزنشی ندارم. روس‌ها ترس ما را دیدند و بر وحشیگری‌های آنها اضافه شد. بعد گفتن چند سرباز به دختر علی‌مراد تجاوز کردند. دختر بیچاره را گرفته بودند و بردند داخل همین خانه یعقوب. آه خدایا. درمانده بودیم. فقط صدای ناله‌ها و شیون دختر بیچاره را می‌شنیدیم. علی‌مراد می‌دوید و خاک بر سرش می‌ریخت. با خنجر به شکم یکی از سربازان روس فرو کرد. و آنها چهار نفری ریختند بر سرش و آنقدر کتکش زدند تا دیگر صدایی از او بلند نشد. زن بیچاره- اش بر بالینش افتاده بود. یک نگاه به او و یک نگاه به ما می‌کرد. شوکه شده بود. بعد شروع کرد با گریه‌هایی بی‌امان همه رعیت را که فقط نگاه کردند، ناسزا گفتن. خشم او از روس‌ها بیشتر از خشمش از مردم سلطان‌آباد نبود. دنیا همه مصیبت‌ها را برای این رعیت خواسته بود. ذبیح بیچاره که این حال و روز را برای خاله‌زاده خودش دید، آن شب دختر و زنش را در طویله مخفی کرد و در آنجا را گل گرفت. و بعد هم هیچ اثری از خودش پیدا نشد. اصلاً نفهمیدیم چه بلایی بر سر ذبیح آمد. غیبش زد. ابتدا فکر کردیم خانواده آنها هم شبانه از این روستا رفته باشند. اما وقتی از حال زن و دخترش باخبر شدیم که کار از کار گذشته بود. بیچاره‌ها همانجا تلف شده بودند. تو اینجا نبودی شاهرخ. نباید کسی را سرزنش کنی. همه ما ترسیده بودیم. دلخوش به

عثمانی‌ها مانده بودیم. چه کسی ما را دلخوش کرد؟ اما آنها جز اینکه قبل آن هم فقط انبارها را بر سر همان عهد و به هزار بهانه واهی خالی کنند، کاری نکرده بودند. شده بودیم چوب دو سر طلا، چند وقتی عثمانی‌ها پیش می‌بردند و بعد دوباره روس‌ها بر سر دستشان بلند می‌شدند. اما وقتی باز ورق به نفع ترک‌ها برمی‌گشت؛ هنگام عقب‌نشینی هر چه زمین و انبار غله بود این روس‌های بی‌شرف به آتش می‌کشیدند تا به دست عثمانی نیافتند. این وسط رعیت بیچاره‌ای مثل ما از کلوخ زمین کمتر بود. به خیال اینها نبود که عهده‌ی بستند و قولی دادند. شده بود که ماهی دو بار سهم خواهی کنند. همین عثمانی‌ها. فریدون بیچاره خیلی زود فهمید این چه اشتباهی بوده. جانش را هم سر همین گذاشت. با این همه خیلی دیر شده بود. روس‌ها همه ما را تهدید کردند. مجبورمان کردند به خانه‌های خودمان برویم. مردم به یکباره پراکنده شدند. مادرت فریاد می‌زد و همه ما را سرزنش می‌کرد. از رعیت ترسیده می‌خواست که برگردند. اما زور بازوی هیچ کشاورزی جز برای دفاع از اهل و عیال خودش نبود. ما چاره‌ای نداشتیم. تا صبح از ترس نخوابیدیم. در و پنجره‌ها را سه قفله کردیم. اما هیچ آرامی بین آن فریادها و جیغ‌هایی که گاهی به هوا برمی‌خواست نداشتیم. روس‌ها مثل دیوانه‌ها شده بودند. آواره شده بودند. خودت که گفته بودی؛ کشور قزاق‌ها به دست بلشویک‌ها افتاده بود و این انقلاب آنها را سرگردان کرده بود. پولشان به هیچ می‌ارزید و گرسنه و پراکنده دنبال غذا می‌گشتند. هر چند نفر آنها فقط از جمع خودشان دستور می‌گرفت. کسی نبود که حتی به او التماس کنیم. هیچ خواهشی کوچک‌ترین اثری نمی‌کرد. چند روزی همینجا ماندند و خیلی از خانه‌ها را ویران کردند. وقتی هم که رفتند، می‌دانستیم باز هم دسته‌ای دیگر از آنها بر می‌گردند. در این میان مادرت دلدار

این رعیت نبود. دائما همه ما را سرزنش می کرد. به جرم نکرده. هیچ کس هم نمی خواست به حرف های آن زن گوش بدهد. همین هم مادرت را عصبانی تر کرد. تا به حال هیچ وقت آن زن را کسی اینچنین غمگین و پرخاشگر ندیده بود. یک تنه وسط همین میدان از پدرت می گفت. او را به رخ مردان سلطان آباد می کشید. از فریدون می گفت و خون او را به گردن این مردم بدبخت می انداخت. و بعد هم از تو گفت. انتظار بازگشتن تو خیلی طولانی تر از کمک های نکرده و پر منت عثمانی ها شده بود. یک نفر جرات کرد او را آرام کند. و به سرزنش های آن زن پایان دهد. اسماعیل خان عمومی تو، قبل از آنکه مصیبتی جدید درست شود درخواست و رو به سوی این رعیت بدبخت کرد و در دلشان چراغ امیدی را روشن کرد. می گفت اگر به حرف های او گوش کنیم و کمکش کنیم، روس ها را به سزای عملشان می رساند. گفت اگر کمکش کنیم از این بدبختی و گرسنگی نجاتمان می دهد. این رعیت گوشی نداشتند. کر شده بودند. من هم بین همان ها. اما همه همین را هم می خواستند. ترس ما از روس ها کم نبود. تا مدت ها هر عابری را از دور یک سرباز روس می دیدم که آمده تا باز ویرانی و تجاوز به بار بیاورد. احساس کردیم اسماعیل خان حال این مردم را بیشتر می فهمد. وقتی همه ما ماتم زده در روستا بودیم خبری از کربلایی حسین نبود. اسماعیل خان گفت این عجیب نیست که روس ها انبارهای غله را غارت کنند و بعد با این کینه و حرص به ویران کردن سلطان آباد و ولایات جنوب هم مشغول شوند؟ عجیب نیست که این چنین با وحشی گری دنبال گندم بگردند؟ حق با او بود. کربلایی حسین همه ما را فریب داده بود. همین نشانه برای اینکه این رعیت به خانه او بریزند و هر چه در پستو پنهان کرده بود را بیرون بکشند کافی بود. آن کوه گندم را به بد کسی سپردیم. ذره ذره با خودش برده بود و در همین همدان آب می کرد. خبر نداشت من فهمیده بودم،

یعنی شنیده بودم چه انتظار کمیساریای انگلیسی‌ها را می‌کشید. از همین عمومی تو شنیده بودم. تا با آنها که بهترین پول را می‌دادند معامله کند. از سر خشم این زارعان هم تا توانستند او را زدند. او خبر غارت غله توسط روس‌ها را به دروغ داده بود. وقتی آن روز سراسیمه آمد و شروع کرد به نعره زدن، کسی حدسش را هم نمی‌زد که از کربلایی حسین با آن عقل شیرین و زبان بریده چنین مکاری بر بیاید. اینطور به من نگاه نکن شاه‌رخ. تو آن شب که پدرت به دست همین روس‌ها کشته شد را به یاد نداری. هنوز سنی نداشتی. هیچ وقت باور نکردم این مرد اگر شیرین عقل بوده، چطور توانسته از دست آن روس‌ها جان سالم به درد ببرد در حالی که ارباب‌خسرو... حالا هم زیرکانه همه را از روستا برای دیدن انبارها بیرون کرده بود. و بعد تا توانست دزدی- هایش را در پستوی خانه پنهان کرد. اما عمومی تو دست این مرد را رو کرد. گفت او را دیده که کوهی از گندم را برای خودش مخفی کرده و تقصیر را به گردن روس‌ها انداخته.

- مادرم کجاست؟ من حالم خوش نیست. می‌خواهم همین الان مادرم را ببینم. تمام بدنم کوفه شده. در سرم موج دردی پیچیده و در گلو احساس تهوع دارم.

- رنگ به رخت نمانده. گودی زیر چشمانت را ندیدی. برای این بوی گند و تعفن هست که همه جا پیچیده. طوری نیست. لرزش دستت به من حالی کرد به زودی همین حال را پیدا می‌کنی. آن مشعل را بگذار کنار. بلندشو باید تو را از اینجا ببرم. نمی‌توانیم اینجا بمانیم. مادرت به تو احتیاج دارد.



فصل دوازدهم

من همانجا سر جای خودم زانوی غم بغل کرده بودم. این همان حاج فتح‌الله که می‌شناختم نبود. آدمی دمدمی و غرغرو که حوصله وقت گذاشتن برای کاری جز امور خودش را نداشت. حالا با این سل که می‌گفت گرفته، زنده‌تر از آخرین باری که دیدمش به نظر می‌رسید. در این تاریکی و خلوتی بین این دیوارهای شکسته در حاشیه ده، منتظر چه بود؟ رسیدن من؟ هیچ تعجب نکرد که وقتی من را با این حال زار و این محاسن پر پشت، این ردای عجیب و این بدن پوست و استخوان شده دید. شروع کرده با این گفته‌ها من را آرام کردن و با این حال بیماری که از خودش نشان داده می‌خواهد به من برای استراحت کمک کند؟ در تن او هیچ اثری از آن قحطی که ازش صحبت کرد نمی‌بینم. قوز کرده بود و سرفه‌های پی‌پی می‌کرد. من اما فکر می‌کردم اینها فقط یک ادا و اطوار بیشتر نباشد. اگر می‌خواست، به این تکیدهای رو به مرگ کمک می‌کرد. خیال می‌کند نمی‌فهمم که تا چه اندازه به این بیچاره‌های رو به موت بی‌تفاوت بوده؟ چند بار پشت سر هم گفت "بلند شو معطل نکن" و هر دفعه با یک دست به من اشاره می‌کرد که باید تکان بخورم. اما همانجا نشسته بودم و نمی‌دانستم چه کاری باید کرد. یاد مهرانگیز افتادم و به خود لرزیدم.

- مهرانگیز حاج فتح‌الله؟

پیرمرد جوابی نداد. بنظر آمد که از سوالم تعجب کرده باشد. با جسارت تمام شروع کردم به بیان حقایقی درباره دخترش که باید زودتر از این می‌گفتم. نمی‌خواستم خیال کند چیزی در احساس من برای هر اتفاقی که افتاده، نسبت به آن دختر عوض شده. نمی‌خواستم فکر کند که اگر خیلی در نامه‌های خودم درباره دخترش حرفی نمی‌زدم از بی‌تفاوتی و بی‌معرفتی من بوده.

- حاج فتح‌الله باید پیش از رفتن به شهر با مهرانگیز عقد می‌کردم. باید با او به شهر می‌رفتم. اگر او کنارم بود شاید این همه فکر و خیال و این همه دلتنگی باعث میشد خیلی زودتر به سلطان‌آباد برگردیم. می‌دانی حاج فتح‌الله، چون فکر می‌کنم اگر او با من بود، بیشتر از چند خط جواب نامه‌های من را می‌دادی. بیشتر از آن چیزی که اتفاق می‌افتاد می‌نوشتی. چطور گذاشتی در بی‌خبری بمانم؟ مثل کسی شده‌ام که از زیر خاک دوباره زنده شده. و حالا که برگشته‌ام به دست نزدیک‌ترین کسان خودم به این روز افتاده‌ام. امیدم این بود که از هر اتفاقی باخبرم کنید. اما حاج فتح‌الله چرا چیزی از این فلاکت و بدبختی ننوشتی؟ اصلاً نمی‌فهمم، چرا؟ تمام این مدت مثل احمق‌ها در خیالات خودم برای سلطان‌آباد ذره‌ای نگرانی نداشتیم. وقتی که برگشتم به دست اسماعیل‌خان محبوس شدم. نمی‌دانم کی؟ کجا و اصلاً چطور شد؟ هیچ رحمی در دلش نبود. اسماعیل‌خان نامه‌های من را دزدید و بعد یک نفر همه آنها را برای او خوانده بود. او حتی انگشتر سنگ یاقوت را هم دزدید. حاج فتح‌الله چه کسی نامه‌های من را برای این مرد...

حرفم را بریدم، پیرمرد با چشمانی متعجب و گشاد شده همچنان به من خیره مانده بود. می‌دانست به او گمان بد برده‌ام. با تقلا سعی کرد از روی تخته سنگ بلند شود. چند بار مثل جسمی مرده بدنش روی آن سنگ کوبیده شد؛ و هر بار زیر چشم به من نگاه می‌کرد. بالاخره برخواست و چند قدمی به پیش رفت، دوباره برگشت و درحالی که دستمال بزرگ را دور سرش محکم می‌کرد گفت:

- بلند شو، بلند شو دنبال من بیا. باید از اینجا برویم. تو را پیش مادرت می‌برم.

من همانجا نشسته بودم و به او نگاه می‌کردم. در چهره‌ام تردید و ابهام را دیده بود. مشعل در دستم خاموش شده بود و من به آن تکیه زده بودم. وقتی این بی‌حرکتی طولانی شد، حاج فتح‌الله به من نزدیک شد و درست در بالای سرم ایستاد.

– انگشتت را دزدیدی؟ کدام انگشت؟ سنگ یاقوت ارباب‌خسرو که در دست توست.

به دستانم نگاه کردم. انگشت یاقوت در دست من بود. محکم دور انگشت سبابه‌ام را گرفته بود. خشکم زد. اما من اشتباه نمی‌کردم. تمام مدتی که در زندان بودم این انگشت در دستم نبود. خوب به یاد دارم بارها در آن دخمه فریاد زدم و اسماعیل‌خان را برای دزدیدن این انگشت به فحش و ناسزا گرفتم. خواستم برای او توضیح بدهم، اما پیرمرد همچنان به من نگاه سنگینی می‌کرد. شروع کرده بود سرش را تکان دادن. که انگار بخواهد عامدانه حس دلسوزی و حقارت را منتقل کند. حالا نمی‌دانستم چه زمانی را واقعا خواب بوده‌ام و چه زمانی را بیدار. پارچه ردای تیره‌ای که سرتاسر بدنم را پوشانده بود بالا زدم و گره‌ای که در آن نامه‌هایم را وقتی در زیرزمین آن کاروانسرا افتاده بودم، محاله و پنهان می‌کردم با دندان باز کردم. نامه‌های من همانجا بود. ده لا خورده. همانطوری که خودم آن‌ها را تا کرده بودم.

– مطمئنی نامه‌های تو را اسماعیل‌خان خوانده؟ کی؟ او تمام مدت در روستا بود. همینجا، درست در وسط سلطان‌آباد. نمی‌فهمی. برای همین نمی‌خواهم با این حال و روز به آنجا بروی. که چه اتفاقی بیافتد؟ نعره بزنی، به جان یک سرباز بیافتی و چند تا از این انگلیسی‌ها را بکشی؟ تازه اگر بتوانی بکشی. و بعد همین یک ذره کنسرو و غله‌ای هم که از آنها به ما می‌رسد خراب کنی؟ بیافتند به جان این مردم بدبخت و کار

را بر ما یکسره کنند؟ فکر می‌کنی تکلیف تو جز این قحطی زده‌هایی که دیدی خواهد شد؟ همین‌ها که قبولشان نکردند؟

پیرمرد ابروهایش را درهم کشید و بعد با حالتی بین تردید و اطمینان گفت:

- اسماعیل‌خان از ما قول گرفت هر کسی بخواهد اوضاع را بدتر کند تردش کنیم. هر کسی که نمی‌خواهد کمک کند را. حق دارد. این ناسپاسی چه جوابی دارد؟ چشمانت را باز کن ببین چه بلایی بر سر ما آمده. حق دارد.

- چه راحت یوغ انگلیسی‌ها را پذیرفته‌ای. تو من را برای این نفرتی که از اجنبی دارم سرزنش می‌کنی؟ بگو اسماعیل‌خان کجاست؟ به تو گفته این حرف‌ها را به من بزنی، نه؟ وقتی یکسره درشت بارم می‌کرد، همه حرف‌های او درباره همین نامه‌های من بود. از کجا خبر داشت؟ خیال می‌کنید من احمق؟ عمدا جواب نامه‌های من را اینطور دادی... اسماعیل‌خان از تو خواسته، نه؟ فکر کرد اگر نباشم به چیزی که حسرتش را این همه سال داشته می‌رسد؟ به تو چه وعده‌ای داده؟ همان طور که کربلایی حسین بیچاره را اغوا کرده بود؟ کربلایی حسین از کمیساریای انگلیس چه خبری داشت؟ خبر آن فقط در نامه من بود. همه چیز را سر آن بی‌نوا تمام کردید. چطور توانستید؟ به تو چه وعده‌ای داده که حالا این چنین بی‌شرمانه انبارهای گندم را بلای جان، نام گذاشتی؟ بگو مادرم کجاست؟

- خیالاتی شده‌ای. جوابی به تو نمی‌دهم چون قبل از این به اندازه کافی جنگ و دعوا دیده‌ام. به حال اسفناکی که داری ترحم می‌کنم. اسماعیل‌خان بعد مرگ فریدون پی تو فرستاد که به سلطان آباد برگردی. اما نتوانستند ردی از تو بگیرند. من هم نامه

نوشتم اما جوابی نیامد. بی خبری از تو به اندازه‌ای طولانی شد که در سلطان آباد پیچید رفته‌ای در پی الواتی. می‌گفتند در شهر عده‌ای هستند که با کار برای انگلیسی‌ها پول روزانه می‌گیرند و آنجا در شیرکشی خانه‌ها به سرخوشی و میگساری مشغول می‌شوند. این میان فقط اسماعیل خان بود که با یاد کردن از پدرت این دهان بی‌چفت و بست رعیت را سرزنش می‌کرد. بعد این همه مدت با این حال نزار برگشتی پی دختر من مهرانگیز را می‌گیری؟ آره، نمی‌توانستم بگذارم اینجا بماند و مثل دختر علی‌مراد در این قحطی بدبخت شود. فکر ناموس مردم را دیگر نکن.

پیرمرد حتی برنگشت به من نگاه کند. راهش را کشید و در تاریکی محو شد. نفهمید با این حرف خودش چه بر سرم آورده؟ مهرانگیز را شوهر داده بود. به همین راحتی به من خیانت کرده بودند؟ از سر نفرت به این پیرمرد پاهایم را به زمین می‌فشردم. اما این کار از فکر چه کسی جز اسماعیل خان بود؟ باید حدس می‌زدم. تمام این سال‌ها اعرانه کینه‌ای عمیق را در سینه خود از ارباب خسرو پنهان می‌کرد. دروغ می‌گفت که پدرم را برای ازدواجش با مادرم بخشیده. داغ آن غافلگیری در جوانی خودت را با این بی‌شرافی تلافی کردی؟



فصل سیزدهم

به سرعت درخواستم و از شکاف آخرین دیوار به محوطه باز میانه روستا نگاه کردم. چند اسب و گاری به صورتی متراکم در سمت راست و زیر درختی که شاخه‌های خشک آن بنظر رو به زمین آوار شده، به شکلی شلخته قرار داشت. کالسکه‌ای بزرگ در سمت چپ بود و در بین آن تا من چند پاره آتش زبانه می‌کشید. به دور هر آتشی چند سرباز نشسته بود. بعضی دستشان را در گردن هم گره کرده و با صدای بلندی می‌خندیدند. نور این آتش‌ها آنچنان بود که انگار این انگلیسی‌ها سوختن روستا را به نظاره نشسته‌اند. برق شعله‌ها بر روی تنه این کالسکه که بخشی از چرم آن در باد به جنبش درآمده بود، می‌درخشید. از اینجا داخل آن پیدا نبود. و بنظرم رسید مرکز این روستا همان کالسکه است. حسی گنگ به من می‌گفت برای روزها اسماعیل‌خان همانجا بوده است. در همان کالسکه در کنار آن افسران. در دو گوشه اتاقش، دو پرچم انگلیسی که در باد می‌رقصید، آویزان شده بود. سینه‌ام را جلو دادم و شروع کردم به آهستگی به آنها نزدیک شدن. تمام خشم من در مشتم که می‌فشردم جمع شده بود. تا وقتی به ده قدمی آنها نرسیده بودم، اصلاً متوجه حضورم نشدند. در دستم تنها همان یک تکه چوب با مشعل خاموش شده بود. آن را به دنبال خودم می‌کشیدم. وقتی چشمشان به من افتاد، یکی از آنها بلند شد و به سرعت اسلحه خودش را به سمت من گرفت و بعد شروع کرد با داد و بیداد کردن، کلمه‌هایی نامفهوم را به زبان آورد. گرمی خون در تنم که مثل مذاب در تمام رگ‌هایم جاری شده بود را در این سرمای آزار دهنده می‌توانستم احساس کنم. صدای گوش خراشی داشت. سرش را تکان می‌داد و با اشاره دست از من می‌خواست آن مشعل را رها کنم. لحظه‌ای به همان حال بر من گذشت. به یکباره حس خشمم جای خودش را به ناامیدی و ترسی سست کننده داد. وقتی به خودم آمدم، صدای قهقهه سربازانی که همچنان همانجا گرد آتش نشسته

بودند به هوا بلند شده بود. حالا کل سربازان انگلیسی پخش شده در این محوطه به من نگاه می‌کردند. و برای این واکنش تندی که آن یکی از خود نشان داده بود، و اینکه تا این اندازه من را با این ظاهر لاغر و ضعیفم جدی گرفته بود، برخی با دهانی کاملاً باز شده یکسره می‌خندیدند. بر روی زانوی خود می‌کوبیدند و بر شانه یکدیگر وا می‌رفتند. سرم را پایین انداخته بودم و نمی‌دانستم چرا این کار را کردم. چرا به اینجا آمدم؟ خودم را مضحکه این اجنبی‌ها کرده بودم. یکی از آنها که هنوز بر روی چهره سرخش میشد آثار خنده را دید، درخواست. شروع کرد به چرخاندن دستش در حالی که مشت خود را به سمت من گرفته بود. برای لحظه‌ای بنظرم رسید که این سرباز با آن هیکل درشت و سر تراشیده شروع به رقصیدن کرده باشد. اما این کار او تنها برای تمسخر ظاهر من بود. که انگار یک درنده حرکات دست و پای خشمگین گربه‌ای لاغر و گرسنه را به تمسخر گرفته باشد. چاقوی بزرگی از جیبش بیرون آورد و بعد یک تکه نان را به همراه یک کنسرو که با همان چاقو نیمه باز گذاشت، به طرفم پرت کرد. من به این نان و کنسرو که درست در مقابل پایم افتاد، خیره مانده بودم. بغضی سخت گلوی من را می‌فشرده. اما هیچ احساس حقارتی نمی‌کردم. برگشتم و به پشت سرم خیره شدم. پسرک قحطی زده کربلایی حسین که از ترس و از لای دیورها به ما نگاه می‌کرد را دیدم؛ که چطور با حسرت می‌خواست جای من صاحب این اندک غذای انگلیسی باشد؛ اما جرات نزدیک شدن به آن را نمی‌کرد. دوباره نفسم را در سینه‌ام حبس کردم و از بین آنها به طرف آن کالسکه رفتم. سربازان به همان حال نشسته نگاه می‌کردند. با همه تمسخرشان نسبت به من محتاط بودند. خواستم تا جای ممکن به آن کالسکه نزدیک شوم؛ و در یک لحظه به داخل آن جست بزنم. حالا درست در کنار آن بودم، بزرگ و ساکت بود. هیچ صدایی از آن بیرون نمی‌آمد. مثل موجودی

ناشناخته و سیاه جا خوش کرده بود. به دنبال من دو سرباز انگلیسی، دست به کمر راه افتاده بودند. و من بعد از چند لحظه توقف، بی حرکت چشمم را می چرخاندم تا ورودی کالسکه را پیدا کنم. اما مردد و ترسیده از اینکه نتوانم نتیجه‌ای بگیرم، برای آنکه این سربازان را تحریک نکرده باشم، به آهسته رفتن درحالی که با گوشه چشم همچنان به همان کالسکه نگاه می کردم ادامه دادم. خودم را برای این کار سرزنش نکردم. که اگر اسلحه اینها را داشتم. اگر بجای این ردا به تن من هم این فرم نظامی بود. آنوقت نشانشان می دادم که چه نفرتی از هر اجنبی دارم. شاید نمی خواستم این حال ضعف و خشم من بیش از این مایه تفریح آنها باشد.

درست روبروی من، ماه از شرق طلوع کرده بود. از بالای بام خانه‌های خشتی که مثل پلکانی بر روی هم سوار بودند، از این گودترین ناحیه روستا با قرصی کامل و کم نور بالا می آمد. روشنایی‌های زرد و کم سو از تعداد زیادی از پنجره‌های بخش غربی سلطان آباد، شکلی قدیمی از این روستا را برایم تصویر می کرد. بر خلاف بخش شرقی روستا که تقریباً متروکه و به عنوان محل ترد شدگان به نابودی کشیده شده بود، حالا این تصویر از زندگی جاری در روبروی من، تمام این حرص و عصبانیت را، بدون آنکه متوجه شده باشم فرو خواباند. در میانه غرب سلطان آباد، پرچمی که بنظم بسیار بزرگ می آمد را بر فراز یکی از خانه‌ها برافراشته دیدم. آنقدر بزرگ بود که در این باد ملایم، اندک تکانی به خود نمی داد. حالا آن دو سرباز انگلیسی بیش از اندازه به من نزدیک شده بودند. مشعل خاموش شده را رها کردم؛ بدون ذره‌ای معطلی و بی آنکه به پشت سرم و به آن دو مرد قوی هیکل نگاه کنم، از کوچه‌های تنگ و باریکی که به آن خانه ختم میشد، با همه توان شروع به حرکت کردم. هیچ کسی را نمیشد در این دالان‌های خاکی دید. سنگفرش زمین به نظرم زمخت و آزار دهنده می آمد. که انگار با هر قدم،

پا برهنه از روی این تیزی‌ها می‌گذشتم. قبل از آنکه از کوچه‌ای عبور کنم، صدای محکم شدن چفت و بهم خوردن دری به گوش می‌رسید. و بعد آن سایه‌هایی که خیلی زود در لابه‌لای این دیوارها گم میشد. من هر اسمی را که به ذهنم می‌آمد، از آنها بی که چهره سرخشان از پیش از رفتن به شهر در یادم بود، به زبان می‌آوردم. آنها را صدا می‌زدم و گوش‌های خودم را برای شنیدن پاسخی تیز می‌کردم. مثل کوری که از تهدیدی ترسیده باشد، در این تاریکی و روشنی دستم را به هر دیواری می‌کشیدم و راهم را به جلو پیدا می‌کردم. با صدایی بلند فریاد زدم:

– منم شاه‌رخ. من برگشتم. کجا هستید؟ آهای کجا هستید؟

اما هیچ جوابی نبود. فقط بنظرم می‌آمد که کله‌هایی را مثل اشباحی که در یک لحظه غیب می‌شدند، هر از گاهی خیره به خودم پیدا می‌کردم. درست در مقابل گرمابه روستا، مردی پشت به من با قامتی که لاغر و خمیده بود، سعی در جابجا کردن یک گاری داشت. گاری برای هیکل ضعیف او بسیار بزرگ به نظر می‌رسید. اما جست می‌زد و با تمام توان، خودش را به جای قاطر در مقابل آن بارکش کرده بود. نزدیک‌تر که شدم او را شناختم. رحمان دلاک بود. چه چهره شکسته و بدن فرسوده‌ای پیدا کرده بود. شکم برآمده او انگار از شدت این قحطی حالا به پشتش چسبیده باشد. لاغر و تکیده بود اما نه به اندازه کسانی که در ابتدای ورودم به روستا دیدم. او هم مثل حاج فتح‌الله کمتر از آنچه بر سر دیگران آمده بود، گرفتار این بلا شده. هر چه صدایش می‌زدم و نام خودم را می‌بردم، ذره‌ای واکنش نشان نمی‌داد. مثل اینکه اصلاً من را ندیده باشد. سرش را پایین انداخته بود؛ و من می‌توانستم ابروهای خمیده او را که بنظر اخم کرده و از حضورم معذب شده باشد، ببینم. بر چهره خیس او نمیشد عرق را از آب

این گرمابه تشخیص داد. در این سرما، با این حال و روز سعی می کرد خرمی از لباس کهنه که شسته شده بود را با آن گاری جا به جا کند. وقتی از صدا زدن او ناامید شدم، به مقابل خودم که نگاه کردم، زنی را دیدم با برقی بر صورتش که چادری بلند و گشاد را بر سر کرده بود و کودکی که از این چادر گرفته به دنبالش به زحمت می دويد. در این تاریکی حالا سایه های بیشتری را می دیدم. هیچ صدایی جز خش خش پای آنها در این کوچه ها نبود. هیچ سخنی باهم نمی گفتند و خیلی زود با آن چهره های درهم و عبوس از نظرم دور شدند. برای بار چندم امید واهی خودم را بر آب دیدم. مردم این روستای طاعون زده از سایه خودشان هم فراری هستند. تا حدی از این صدا زدن ها و تکرار اسم خودم با فریاد خجالت زده شدم. نمی توانستم بیش از این تحقیر شوم. در کنج هر پیچی قبل از فرارشان کسانی که قبلا به خوبی می شناختم را دیدم که بر پله ورودی خانه خود، مثل گدایی انگار منتظر کمکی حقیرانه نشسته بودند. در این سرما پاهایشان را به کناره کوچه نیمه دراز کرده، به زمین خیره مانده اند. مثل قرنطینه شدگانی هستند که به انتظار مرگشان باشند. از بین همه حالا فقط به دنبال خانه مادری ام بودم. چیزی نگذشت که خودم را ایستاده در مقابل آن دیدم. تغییر کرده بود. دور تا دور آن را با پارچه ای سیاه پوشانده بودند. یک پرچم بزرگ بر بالای آن نصب شده بود. درون خانه روشن بود. می توانستم نور چراغ پیه سوز را به خوبی در کنار پنجره هایی که سه قفله کرده بودند ببینم. سنگ بزرگی در مقابل در خانه گذاشته شده و قفل بزرگ و آهنی بر چفت در زده شده بود. مادرم را صدا زدم. چند بار او را حتی با اسم مریم دخت صدا زدم. و بعد فریاد زدم و گفتم که پسرت اینجاست.

- منم شاهرخ، مادر منم شاهرخ. من برگشتم. تو کجایی؟ شاهرخت برگشته.

خیلی نگذشت که از پشت پنجره سایه قوز کرده پیرزنی را دیدم. جلو رفتم و با دست به پنجره کوبیدم. حس بی‌تابی من را به هیجانی نفرت انگیز مثل ترس ناگهانی انداخته بود. منتظر مانده بودم تا این پنجره باز شود و چهره معصوم مادرم را ببینم. پیرزن از جای خودش تکان نمی‌خورد. دویدم و با تمام زوری که در بازو داشتم، تخته سنگ بزرگ و گردی که در مقابل در بود را هُل دادم. ذره‌ای جا به جا نشد. چه بی‌رحمانه این سنگ را اینجا گذاشته بودند. با پای خودم لگدهای محکمی را به در می‌زدم. و قبل هر یک فریاد می‌کشیدم "این منم شاهرخ، نترس مادر، من اینجا هستم". از بین این سر و صدای بلندی که از من به هوا بلند شده بود، صدای زنی فرتوت را شنیدم که از جانب راست اسمم را صدا می‌زد. با عجله خودم را به آنجا رساندم. این پیرزن تکیده و ضعیف با این صورت استخوانی و این چشمان گود افتاده که نای حرف زدن ندارد، در پشت این پنجره چه اندازه به مادر من شبیه بود.

- شاهرخ برگشتی؟ شاهرخ من هنوز شام درست نکرده‌ام. چون نگران شدم دست و دلم به کار نرفت. خب تمام روز را بیرون بوده‌ام. کنار عمارت کاروانسرا. صدای یک نفر شبیه به صدای تو از آنجا بلند شده بود، گریه می‌کرد و التماس می‌کرد. خنده‌ام گرفته بود. گفتم خدایا چه مسخره که صدای پسر من را از این خرابه می‌شنوم. شاهرخ من که اینجا نیست. شاهرخ من وکیل شده. وقتی برگردد همه این روستا باخبر خواهند شد. پسر من رفته به شهر. من هم بی‌اهمیت از کنار این صداها گذشتم و با عجله خودم را به سلطان‌آباد رساندم. چون هوا تاریک میشد. پدرت گفته بود که باهم بر می‌گردید. صبح خیلی زود که فریدون هنوز خواب بود رفت سر زمین. اصلا پدرت را یادت هست؟ تو چرا منتظر ارباب‌خسرو نشدی؟ شاهرخ، برای تمام روز را همانجا سر

زمین منتظر بازگشتن تو مانده. وقتی هم دیر کردید من هم فریدون را فرستادم پی شما. اصلاً برادرت را یادت هست؟ فریدون را سر راحت ندیدی؟ حتماً با پدرت به سر زمین رفته. بیا داخل. از همین پنجره بیا. جلوی در سنگ گذاشته‌اند. گفتند برای من این بهترین است. زور بازوی تو نمی‌تواند این سنگ را جا به جا کند. تو لاغر شده‌ای. یک هفته تمام یک مرد قوی هیکل نتوانست آن را کنار بزند. خیلی از سلطان آبادی‌ها به زحمت آن سنگ را تا اینجا آوردند.

بهت زده به مادرم خیره شده بودم. وقتی این حرف‌های عجیب را به زبان می‌آورد، لب‌خند تیزی بر لبش بود. بنظر خوشحال می‌رسید. اما این حرف‌های گنگ باعث تپش قلبی سست کننده در من شده بود. مادرم معنی حرف‌هایی که می‌زد را نمی‌فهمید، مثل خود من. همچون کسی بود که در خواب حرف بزند. چراغ پیه‌سوز را از پشت پنجره برداشت و به سرعت سرش را پایین برد. من نفهمیده بودم که دور تا دورم پر شده بود از اهالی سلطان آباد. بر چهره‌های غمبارشان لب‌خند مادرم پیدا بود. این ترکیب متناقض را نمی‌فهمیدم. کارشان بیش از هر چیزی به تمسخر شبیه بود. فریاد زدم:

- این کار کدام یک از شماست؟ این سنگ کار چه کسیست؟ چه کسی جرات کرده این کار را با مادرم بکند؟ چرا ساکت شده‌اید؟ با شما هستم. کار کدام یک از شماست؟

آنها همچنان لب‌خند می‌زدند. این را از گوشه چشمم بخوبی متوجه می‌شدم. با این همه وقتی به صورت تک‌تکشان زل می‌زد، بنظر می‌آمد که اشتباه می‌کنم. با سرهایی کج شده به من نگاه می‌کردند. دو دست خود را از جلو بر هم گره کرده بودند. و این شمایل آنها حس تاسف را به ذهن القا می‌کرد. اما ترکیب این تاسف و آن چهره‌های

مضحک شده، تنها به نفرت من اضافه کرد. بنظرم آمد هر لحظه به تعدادشان افزوده میشد. از بین این همه سکوت، صدای قهقهه ممتد یک مرد به هوا بلند شده بود. از ته دل می‌خندید. نمی‌توانستم او را بین این جمعیت پیدا کنم. از شدت خشم دندان‌هایم را به هم می‌فشردم و مثل مرغ پر کنده‌ای بین آنها چشم می‌چرخاندم تا صاحب آن صدا را پیدا کنم. اگر او را می‌دیدم قطعاً با اولین ضربه می‌کشتمش. بین این جسم‌های لاغر شده و رو به موت؛ برای این بلایی که بر سر مادرم آورده بودند به دنبال صاحب این خنده‌ها، یکسره چرخ می‌زدم. دور تا دور من را گرفته بودند و هر چه فریاد می‌کشیدم:

- چه کسی می‌خندد؟ این صدای کدام یک از شماست؟

اما هیچ کسی پاسخی به من نمی‌داد. تمام بدنم شروع کرده بود به لرزیدن. عرق بر پیشانی‌م نشست. انگشتان را از شدت غضب بر کف دستم می‌فشردم. بغضی خفه کننده راه گلوئی من را بست و بعد بر روی زانوی خودم بی‌رمق بین این جمعیت افتادم. در این سکوت نگاهم به پنجره نیمه باز خانه مادرم افتاد که حالا با خاموش شدن چراغ پیه‌سوز، با آن چشمان درشتی که بر صورت چروکیده و یخ کرده او بزرگ نشان می‌داد، با خجالتی زیاد به من خیره مانده بود. از وجودم خجالت می‌کشید. دیگر خیلی حرفی نزد و تنها گفت:

- پدرت من را می‌کشد شاه‌رخ، بر سر مردم فریاد زن، زارعان را سرزنش نکن. پدرت من را می‌کشد. بیا داخل.

شروع کردم با صدایی که اینبار برای دل مادرم آرام شده بود، از این آدم‌های نفرت‌انگیزی که مثل بُت دور و برم ایستاده بودند، خواستم که بروند. دو دستم را بر

روی صورتم می‌فشردم. می‌خواستم همین حالا که دستم را از مقابل چشمانم بر می‌داشتم، آنها از اینجا رفته باشند. ناگهان همه‌مهای از بین این جماعت که به پیچ پیچ شبیه بود بلند شد. از من می‌خواستند که نزدیک آن خانه نشوم. صدایی که بلندتر از همه بود درست از پشت سرم. تکرار می‌کرد مادرت مرده. مدام همین را تکرار می‌کرد. من برگشتم تا او را ببینم. یک پیرمرد قوز کرده با دستمالی ضخیم که به دور صورتش پیچیده بود. او حاج فتح‌الله بود. تنها صورت او لبخندی بر چهره نداشت. و شاید هم می‌خندید اما از پشت این دستمال چیزی را نمی‌توانستم ببینم. بیماری عقل از سر این آدم‌ها برده بود.

- مادرم را در خانه خودش زندانی کرده‌اید و حالا می‌گویید او مرده؟ مسخره نیست؟ اصلاً چطور جرات می‌کنی؟

- نه اشتباه تو مسخره است. اینکه قاتل باشی اما هنوز آزاد بگردی این مسخره است. خوشحال نیستی که مادرت هنوز در خانه خودش هست؟ در این ده طاعون زده هر کسی که خون از دهانش جاری شود مرده. سلطان آبادی‌ها فکر می‌کنند مرده‌ها را در خانه‌ها نباید رها کنند. از آن مهم‌تر قاتل‌ها. چون در این صورت به زودی باقی هم خواهند مرد. مهم نیست که راه برود و حرف بزند. مهم این است که آنها به زودی...

برگشتم و به مادرم نگاه کردم. خون از دهانش جاری شده بود. اما همچنان همان لبخند تیز بر لبانش بود و فقط به من نگاه می‌کرد. و بعد ناگهان وحشت بر صورتش افتاد و دستش را در مقابل دهانش گرفت و گفت:

- شاهرخ از دهانت خون آمده.

من به صورتم دست کشیدم و کف دستم از سرخی و خیسی خون در این تاریکی به سیاهی می‌زد. در همین حال احساس ضعف شدیدی به من دست داد؛ انگار که سینه‌ام را از هوای سردی پر کردند. اما دوباره آن قهقهه مرد ناشناس به هوا بلند شده بود. درست بالای پنجره‌ای که مادرم ایستاده، بر روی بام خشتی خانه، مردی با ردایی تیره و چکمه‌هایی براق از این طرف به آن طرف می‌رفت. عصبانی بود اما فکر کردم به رقص درآمده باشد. مرتب اشک‌های روی صورتش را پاک می‌کرد اما فکر کردم می‌خندد. به سرعت بدنش را از راست به چپ و از چپ به راست می‌چرخانید. آن لحظه کار او برایم به تمسخری شبیه بود که من را به جنگ با خودش وادار کند. بلند شدم و با تمام حرص و کینه‌ای که از این آدم‌ها در دل گرفته بودم، با تقلای فراوان شروع کردم به بالا رفتن از دیوار خانه. دست‌های من ضعیف و پاهای من از آن هم ضعیف‌تر بود. اما به قدری خشمگین بودم که می‌توانستم خودم را به بالای آن بام برسانم. یک پایم را بر لبه چوبی همان پنجره که مادرم ایستاده بود گذاشتم. بعد از آنکه بدنم را کمی بالا کشیدم از لبه بام گرفتم. جنبش دست زرد و لاغر شده او را روی پای خودم احساس می‌کردم. که با ترسی بی‌اندازه از من می‌خواست بالا نروم. اما من از فرط عصبانیت اهمیتی ندادم. و هر طور که بود خودم را به کنار آن مرد ردا پوش رساندم. پشت او به من بود؛ با قامتی کشیده و سعی می‌کرد پرچم را از جای خود بکند. من از آن پایین فکر کردم آن را در جای خودش محکم می‌کند. اما این لحظه برایم فرقی نمی‌کرد. به طرف او دویدم و بر شان راستش چنگ انداختم. با تمام توان دستم را به دور گردنش گره کردم و با سنگینی وزنم او را به عقب کشیدم. تنومند و ورزیده بود. با چرخ محکمی که به خودش زد، پرچم سیاه از جا کنده شد و بعد من تقلای خودم را بیشتر کردم. می‌خواستم هر طور شده او را مغلوب کنم. اما وقتی به خودم آمدم که بین

زمین و هوا رها شده بودم. زیر پای من برای یک آن خالی شد و بعد به پایین سقوط کردم. در همان لحظه به هر سمتی چنگ زدم اما تنها همان پرچم سیاه در دست و بر روی صورتم ماند. با پشت به زمین کوبیده شدم، سرم به زمین برخورد کرد، نم و بوی خون در دماغ من پیچید. سرم به شدت گیج رفت و بعد از چند لحظه، صدای ضجه و ناله زنی که نامم را صدا می‌زد، شنیدم. مادرم بود که با چهره‌ای وحشت زده و چشمانی گشاد شده در حالی که با دو دستش چارچوب پنجره را گرفته بود به من نگاه می‌کرد. عده زیادی را اطراف خودم دیدم که پراکنده شده و بدون توجه به ناله‌های رو به خاموشی من، به سرعت دور شدند. نتوانستم حتی یک کلمه بر زبانم جاری کنم. که انگار راه نفسم بند آمده باشد. برای نفرتم از بی‌تفاوتی آنها به زمین چنگ زدم. در این لحظه انگشتان یک مرد قوی هیکل را بر روی شانه راستم احساس کردم، که حس نگرانی او را به من منتقل می‌کرد. به بالای بام نگاه کردم و وقتی کسی را آنجا ندیدم، فهمیدم این دستان همان مرد ردا پوش است. از سر درماندگی و با تلاشی که به نظرم بسیار عاجزانه آمد، خواستم تا انگشتر را که از دستم خارج شده و درست در کنارم افتاده بود، از میان تلی خاک و به زحمت بردارم. انگشتر در میان نور ماه به درخشش زیبایی درآمده بود. اما با این کار احمقانه آن مرد ردا پوش را متوجه انگشتر کرده بودم. او انگشتر را برداشت و من خواستم تا از عمق جان فریاد بزنم که بلافاصله در مشتم که با تمام توان ضعیف شده‌ام آن را می‌فشردم، قرار داد. خواستم تا به صورت او نگاه کنم اما بعد از آن خیلی نگذشت که همه جا را سیاهی و تاریکی فرا گرفت.

بعد یک خلسه طولانی، وقتی چشمانم را کاملاً باز کردم، خودم را به همان حال دیدم که آخرین بار، از وحشت مار بر کف دخمه‌ای سیاه و تاریک افتاده بودم. تمام بدنم کوفته بود. صورتم ورم داشت. فکر کردم در خواب و کابوسی آشفته، آن مار هیولا

مانند را دیده بودم. بوی نم و گند دیوارهای چرک و منداب گرفته این اتاق تنگ، من را آزار می‌داد. نمی‌دانستم چندمین ساعت را، چندمین روز را اینجا سپری می‌کنم. در سرم احساس داغی می‌کردم. با آنکه از کابوس وحشتناکی که بر من گذشت، حالا رها شده‌ام؛ اما ترس مضمّن کننده‌ای از آن خواب را همچنان عمیقاً در وجودم احساس می‌کردم. تلاش کردم تا به زحمت صورتم را بچرخانم، و برای لحظه‌ای بنظر آمد کسی در این راهرو در کنار اتاق این زندان، و از دل این تاریکی با حسرت به من خیره ایستاده باشد. اما حالا آن در بزرگ و میله‌های آهنی در مقابلم نبود، اسماعیل خان با آن هیکل بزرگش، درست در پشت سرم بر روی صندلی پایه کوتاه خود نشسته؛ و من نمی‌دانستم برای چندمین ساعت آنجا به من خیره مانده بود. بدنم را به زحمت از روی زمین بلند کردم و روبروی او به حالت نشسته، به دیوار تکیه زدم. پاهای خودش را جفت کرده و آرنج‌هایش را بر روی زانو تکیه کرده بود. چهره غمباری داشت که صلابت آن سیبل - های تاب داده را در صورتش گم می‌کرد. سرش را بین دو کف دست خود گرفته و با وجود آنکه تماماً به من خیره مانده بود، اینطور به نظر می‌آمد که حتی متوجه بیدار شدنم نشده باشد. به دیوار تکیه داد و بعد با صدایی آهسته گفت:

- فرصتی باقی نمانده شاهرخ. انگلیسی‌ها آن بیرون هستند. همینجا در حیات کاروانسرا جمع شده‌اند. حالا می‌فهمی عذری بر من نبود. نمی‌توانستم بگذارم به این راحتی تمام شود. تو هم خون من هستی شاهرخ. پس از من گله‌ای نکن. باید به تو مهلت می‌دادم تا خودت انتخاب کنی. حالا به یاد آوردی چرا اینجا هستند. به خون خواهی یک نفر که از آنها کشته‌ای آمده‌اند. امیدم همین بود که تقصیر خودت را خواهی فهمید. می‌دانی که راه فراری نیست. گرچه باور ندارم فرار می‌کردی، پسر

ارباب خسرو. ترسم از این بود که دوباره دیوانگی کنی و بعد... اما نمی‌توانستم بگذارم جلوی چشمان مادرت تو را بکشند. این داغ برای آن زن قابل تحمل نبود. این مصیبت آن زن را دیوانه می‌کرد. بعد مرگ پدر و برادرت دیگر نه. من از انگلیسی‌ها قول گرفتم. قول گرفتم که اگر اظهار پشیمانی کنی، به حبس تو راضی خواهند شد. افسر بین آنها وعده بیست و هشت سال را داد. به اندازه سن تو برای حبس خواستند. اما تا هر زمان که بخواهی در خانه مادرت. تو آنجا حبس می‌شوی. مطمئن باش خیلی کمتر از این خواهد شد. می‌دانم چه احساسی داری. می‌دانم چطور فکر می‌کنی. برای همین دیوانگی‌هایی که از تو سراغ داشتم، خواستم در این مدت به خودت بیایی. که مرگ را با آن خودشیفتگی پنهان انتخاب نکنی شاهرخ. از این گند و تعفن خارج شوی. مسئولیت کاری که کرده‌ای را بپذیر.

- مسئولیت‌م را بپذیرم؟ برای همین بیست و هشت سال حبس در خانه پدرم را برای من منصفانه می‌بینی؟ پس انصاف درباره این جنگ و این اجنبی‌ها چه می‌شود؟ به همین راحتی این را برای من انتخاب می‌کنی؟ من هیچ کسی را نکشته‌ام. اما نمی‌دانی، امروز آرزو می‌کردم این کار را کرده باشم.

- شاهرخ مجبور نیستی هربار از خودت مقابل من دفاع کنی. با این لجاجت همه چیز را بدتر می‌کنی. دیده‌اند که یکی از آنها را شبانه دنبال کردی. جسد متعفن او در دریاچه پیدا شده. درست همان روز که تو به سلطان‌آباد برگشتی.

- چه کسی دیده؟ اگر انگلیسی‌ها آن شب من را دیده بودند، پس چطور زنده مانده‌ام؟ به شهادت یک اجنبی من باید زندگی خودم را از دست بدهم؟ نمی‌فهمی چه نفرتی از من دارند؟ باید به اندازه تمام عمرم در زندان آنها باشم؟ چطور جرات کرده‌اند

در سرزمین خودم؛ در روستای پدریم به قتل متهمم کنند و بی‌شرمانه خواستار اجرای عدالت برای خودشان هستند؟

اسماعیل خان سرش را پایین انداخته بود و دستانش را تکان می‌داد. کلافه به نظر می‌رسید. که انگار از تکرار این حالت خسته شده باشد. درست مثل خودم. و من را دوباره با این سکوت سرزنش می‌کند.

- درست حدس می‌زنم مگر نه؟ این شهادت یکی از همین رعیت است؟ علیه پسر ارباب خسرو شهادت داده‌اند؟ خنده‌ام گرفته. اما نمی‌توانی آن را تا وقتی این بغض در گلویم قصد خفه کردنم را دارد، ببینی. چه اتفاقی بهتر از این برای آن انگلیسی‌ها؟ خیال می‌کنی من نمی‌فهمم که در نظرشان شرورترین این مردم برای آنها هستم؟ اینکه تا چه اندازه با من دشمن هستند؟ به چه بهایی خودتان را فروختید؟ نمی‌فهمم تو چطور شرم نمی‌کنی؟ بی‌غیرت هستی و این را رذیلانه خیلی دیر نشان دادی اسماعیل خان.

- شاهرخ بهتره همین حالا بس کنی. یادآور ناامید کننده‌ترین لحظه‌های زندگی من شده‌ای. برای تو هم آنقدر دیر شده که اگر بخواهی حالا دیگر نمی‌توانی مثل پدرت نباشی؟ این فرصت را برای تو خریدم تا به خودت بیایی. وگرنه همان اول که باخبر شدند، تو را کشته بودند. به مادر بیچاره‌ات حق نمی‌دهی؟ چرا نمی‌توانی بفهمی؟ او تحمل نمی‌کند. مرگ تو بی‌تابی و خشم مادرت را به دنبال دارد. می‌خواهی مادرت هم به دست انگلیسی‌ها کشته شود؟ نمی‌توانی تا این اندازه خودخواه...

مادرت، مادرت... همه خیرخواهی این مرد برای همین است. حرف خودش را نیمه کاره گذاشت. با دیدن چهره برافروخته‌ام، لحن او به کلی تغییر کرد. حالا طوری با من حرف نمی‌زد که عصبانیتم را ببیند. حقی به من نمی‌داد؛ اما طوری حرف نمی‌زد که به جدل با او بپردازم. می‌ترسد خبر خوشی برای مادرم نداشته باشد. چه تصور احمقانه‌ای دارد که منتظر تسلیم شدنم مانده. این اگر پایان همه چیز است، پس بگذار همانطوری که برایش زندگی کرده‌ام تمام شود. همانطور که پدر و مادرم می‌خواستند. به خیال خودش برای من دلسوزی می‌کند؟ از چه فرصتی حرف می‌زد؟ اگر فقط یک سال از تمام آن بیست و هشت سال را در یک دخمه باشم. هر روزش را با آرزوی مرگ، بر خودم لعنت می‌فرستم. برای این ننگ و حقارتی که به تن خریده‌ام. برای غم و غصه‌ای که در دل مادرم انداخته‌ام. من آینده را هیچ‌گاه اینطور تصور نکرده بودم. این شاه‌رخی است که از شهر بازگشته؟ ترجیح می‌دهم در یک جنگ، با شرافت کشته شده باشم؛ تا این که به دست یک اجنبی در سرزمین خودم اسیر و دربند باشم. روزگاری بود که بارها برای بی‌تفاوتی این مرد به رنج مردم، آرزوی نبودن اسماعیل‌خان را می‌کردم. آرزو می‌کردم که ای کاش اصلاً هیچ‌گاه عمویی نداشتم. اما حالا تمام آرزوی من، دیدن انگشتر سنگ یاقوت در دستان همین آدم شده. بر صورتم بی‌اراده لب‌خندی افتاده بود و سرم را به دیوار تکیه کرده، از پایین چشم به اسماعیل‌خان نگاه می‌کردم. بیش از همیشه از او متنفر بودم. اما ترجیح دادم اینبار سکوت کنم. این لحظه برای گله کردن از او دیگر از ارزش افتاده. دیگر بی‌تفاوتی‌ها و خصومت‌های او هیچ اهمیتی نداشت. اکنون کینه من از آن رعیت، اندوه من برای حال این سلطان‌آباد، تنها با قدرت گرفتن این مرد آرام می‌گرفت. تا همین چند ساعت پیش مطمئن بودم این زندانی بودن، بخشی کوتاه از سرنوشتم است. مطمئن بودم برای هدفی بزرگ به دنیا آمده‌ام؛

که بیرون از اینجا رقم خواهد خورد. در تمام طول زندگی این را حس می‌کردم. حتی حالا که در یک قدمی مرگ قرار گرفته‌ام، باورهای خودم را کاملاً از دست نداده‌ام. اما اینبار منتظر نمی‌مانم تا آن نیروی پنهانی به اتفاق‌های زندگی‌ام معنی بدهد. منتظر نیستم تا از تقدیر باخبر شوم. مثل کسی شده‌ام که آسمان به تمسخرش ایستاده. از من اسارت را می‌خواهند؟ حالا خودم را شبیه به یک بازیچه برای آن نیروهای مرموز کیهانی می‌بینم. که چطور به راحتی هر چه تمام‌تر قربانی شهوت قدرت خواهی‌ها می‌شوم. حتی حدس نمی‌زنم، برای چه؟ دیگر نمی‌توانم دوستی برای خودم تصور کنم. ترسیده‌ام. بیش از اندازه ترسیده‌ام. می‌توانم تپش قلبم را به خوبی احساس کنم. خیلی دیر با واقعیت زندگی خود روبرو شده‌ام. آنطور که احساس ناتوانی مرا به این خندیدن بی‌اراده انداخته. با این همه هنوز ذره‌ای از ارزش پدرم در نظرم کم نشده. غمگینم. برای ساده لوحی‌های خودم و پدرم غمگینم. برای صبر و سکوت مادرم غمگینم. و برای جوانی فریدون. اما از هیچ چیز پشیمان نیستم. اکنون دیگر نمی‌توانم پشیمان باشم. نمی‌توانم تمام هست خودم را تاراج کنم. من همین هستم که از گذشته‌ام می‌شناسم. نمی‌توانند مرعوبم کنند. می‌دانم این مرد منتظر عجز و لابه من نشسته. شاید به خیال خودش خیرخواه من است. اما هیچگاه به این اندازه مطمئن نبوده‌ام که به درستی جا پای پدرم گذاشته‌ام. اگر ارباب‌خسرو تمام عمر در خیالات باطل اما شرافتمندانه‌ای بوده باشد. یا اینکه اگر او هم در تمام زندگی خود به نیرویی معنوی و پنهان معتقد بوده. آیا مثل من از هر چه که به سرعت تمام آرزوهای او را بر باد داد، گله‌ای نکرد؟ هنگام مرگ از چه چیزی بیزار بود؟ از این آسمان بی‌تفاوت؟ با این همه هیچ التماسی نکرد. حالا من هم خون‌خواه خود شده‌ام. می‌توانم از نگاه اسماعیل‌خان بفهمم که در عمق وجودش نسبت به من احساس تاسف می‌کند. اما اینکه درکی از

باورهایم ندارد، سرزنش‌های او را برایم از اهمیت انداخته. این من، این غریبه‌ای گمراه که از خودم می‌شناسم، چطور برای او آشکار خواهد شد؟ نمی‌تواند بفهمد هیچ خواسته دیگری در سرم نیست. و حالا نمی‌خواهم انتخاب دیگری داشته باشم. اکنون که از وحشت لبریز شده‌ام. پنجه یخ زده پاهایم را جمع کرده بودم و آنها را به هم چسبانده، در دستانم گره می‌کردم. می‌خواستم اگر لرزی هست، از دید این خائن پنهان باشد. وقتی من را برای اعدام ببرند، نخواهم گفت که قاتل نیستم. به چهره کریه‌المنظر تک تکشان زل می‌زنم، و بعد از آنکه همه آنها را تحقیر کردم؛ خواهم گفت که من یک اجنبی را کشته‌ام. با دستان خودم کشته‌ام. او را خفه کردم و درحالی که چشمانش در صورت سیاه شده او از حدقه بیرون می‌زد، جسم بی‌جان‌ش را به دریاچه انداختم... آه که این ساعت چه دلتنگ گذشته هستم. چه افسوس‌ها که در من نیست؟ می‌خواهم گریه کنم اما فقط در تنهایی با مادرم. حالا چه راهی جز انتخاب همین امتداد دلتنگی، برای خریدن آرامش او دارم؟ به یکباره صدای کوبیدن در بزرگی از انتهای راهرو شنیده شد. نور شدیدی به طرفم سرازیر گردید. سایه آن سربازان و افسران انگلیسی در امتداد این راهرو دیده میشد؛ که با چکمه‌هایی براق، تازیانه‌ای به دست و کلاهی که سایه را بر روی صورتشان می‌انداخت، همانجا ایستاده بودند. فکر کردم وقتی بیایند، من از ترس تشنج کنم، و به حال بی‌هوشی بیافتم. از این می‌ترسیدم که به آنها التماس کنم. اما اینطور نشد. سرم را بلند کردم و چهره‌ای مطمئن به خود گرفتم. بیش از این فکری از ذهنم گذر نکرد. و حالا سکوتی سنگین بین دنیای درون من و آن هیاهوی بیرون حاکم شده بود. چهره سرخ مادرم در آخرین باری که او را بر بلندای جاده غرب دیده بودم، به یک آن از نظرم رد شد. و من برای از دست ندادن این تصویر، در بی‌قیدی

محض چشمانم را بستم؛ تا برای آخرین بار با اراده خودم در این دخمه نمود، در سیاهی
خلسه خوابی هرچند کوتاه، فرو رفته باشم.



فصل چہار دہم

به چهره پر ابهت افسر انگلیسی خیره شده بود. آنچنان که نگاه پر از خشم شاهرخ را آن افسر به خوبی می‌فهمید. با این حال بدون ذره‌ای اهمیت دادن، مدام به زبان خود حرف‌هایی را با اسماعیل‌خان رد و بدل می‌کرد. مرد نظامی، کلمات انگلیسی را خیلی محکم ادا می‌کرد. نوع هم‌کلامی آنها چنان بود که انگار زبان همدیگر را می‌فهمند، اما یک سرباز لاغر اندام با چهره‌ای سوخته که اصالتاً ایرانی نشان می‌داد، مترجم آن دو شده بود. این تصویر بی‌تفاوتی خاص آن افسر به حال شاهرخ، وقتی انتظار آن را داشت تا تمام قوای نظامیشان را برای مراسم اعدام او گسیل کرده باشند، برایش آزار دهنده بود. این که یک سرباز ایرانی را در لباس فرم ارتش بریتانیا ببیند؛ این که تمام توجه عمومی خودش به سمت یک نظامی بریتانیا بود؛ و یا حتی این حالت آشفته دیوارهای مخروبه و خاک گرفته دور و برش، برای او یاد آخرین روزهای دوران غربت دو ساله در تهران را داشت. نزدیک به یک ساعت تمام، شاهرخ را پس از خارج کردن از آن دخمه، بر ریگ‌های گرم پای دیواری که حالا بر روی زمین سایه بلندی انداخته بود نشانده و دست بسته، به ظاهر به انتظار لحظه مرگی تدریجی گذاشته بودند. اما افسر ناگهان دست از صحبت کشید و با نزدیک شدن آهسته به شاهرخ، درحالی که چهره‌ای کنج‌کاو به خود می‌گرفت، با تسلط نچندان بدی به زبان فارسی گفت:

- حدود یک روز دیگر باید صبر کنم. تعجب نکن! چهار سال تمام جنگ و خونریزی، بعلاوه دو سال انتظار ناخوانده پیش از آن، در مقابل این یک روز زمان زیادی نیست؛ اگر تو هم فکر می‌کردی که حالا باید همه چیز تمام شده باشد؛ و این لحظات را در کشور خود و در سایه ایوان کلبه مزرعه سبزت سپری کنی. من تمام مدت حضورم در ایران، حتی به این فکر هم نمی‌کردم که یک روستایی پتیاره بتواند

چند گروهان سواره نظام را معطل و متوجه خود کند. قرار بر این شد که ژنرال دنسترویل، فرمانده ارشد نیروی زمینی ارتش بریتانیا در ایران، به همراه جناب ظهیرالدوله، نماینده ویژه حکومت و همچنین نماینده سفارت بریتانیا که همزمان از مسیر جاده غرب به سمت تهران حرکت می‌کنند، فردا به اینجا بیایند. اما این جنابان با تاخیری که پیش آمده، باعث یکروز عقب افتادن اجرای اعدام خواهند شد. در واقع به صورت ناگهانی آنها تصمیم گرفتند شخصا برای مراسم محاکمه حضور داشته باشند. ژنرال دنسترویل، همیشه از پر نفوذترین نظامیان مستقر در کشور ایران بوده است؛ شاید خبر داری که فرماندهی مرکزی بخش بزرگی از آن چند هزار نیروی انگلیسی را بر عهده داشته که مدت‌ها مشغول به عملیات پاکسازی امتداد جاده غرب بوده‌اند. داشتم فکر می‌کردم چه حالی می‌شدم اگر الان من جای تو جوان بیچاره بودم؟ به من گفتند علاقه زیادی داری تا در راس توجه باشی. از نظر تو این به موقع‌ترین اما بد شکل‌ترین گاف نیست؟ اگر نظر من را بپرسی، تو برای یک عبور مهم، فقط شبیه به هدیه یا شما چه می‌گویید؟ قربانی. شبیه به قربانی به موقعی شده‌ای! بیچاره پسر. خیال می‌کنی چه مقدار از زمان حضور این مقامات در اینجا به محاکمه تو بگذرد؟ خوب می‌دانم تا چه اندازه این ساعات برای تو دق آور شده. عجیب‌تر اینکه نمی‌شود اثری از وحشت لحظه اعدام را در عمویت دید. انسان ساکت و خونسردی است. اما اینکه کمتر نگران توست، شاید برای همان است که خودش گفت به اندازه کافی خواسته تا کمک کرده باشد. گفت ساعت‌ها بی‌فایده تلاش کرده تا قبل از رسیدن من، تو را از این همه دشمنی با سربازان ارتش بریتانیا منصرف کند. زندگی به هرکسی فرصت انتخاب سرنوشت خودش را نمی‌دهند جوان! چه فکر می‌کنی؟ که خونسردی

خودش را توجیه می‌کرد؟ به هر حال گمان نمی‌کنم ارتش بریتانیا در بدتر از این دخمه که نشانم داد، حبست کند.

شاهرخ با همان چهره برافروخته به مرد خیره مانده بود، اما هیچ حرفی نزد. افسر که با غرور و تمسخر صحبت می‌کرد، به یکباره با تغییر چهره، برای لحظاتی با سکوت به سربازانش نگاه کرد. شبیه به کسانی نشان می‌دادند که بعد ساعت‌ها بی‌خوابی کشیدن، هر کدام بی‌دستور در یک گوشه از محوطه پراکنده شده بودند. در حدود نود یا صد سرباز بریتانیایی در لباس‌های فرم یکدست. چند نفر از آنها در کنج دیواری بلند در ضلع شمالی، عده‌ای بر روی خودروهای جنگی و تعدادی هم ایستاده. یکی از آنها که بیشتر در چشم مافوق خود افتاده بود، نشسته و تکیه داده به چرخ خودرو نظامی، کلاه از سر برداشته، با کفِ زمخت پوتین، خاک خشک زمین را بی‌هدف چال می‌کرد. شاهرخ با خود فکر می‌کرد که تا چه حد عقاید این مرد نظامی، با غربتی که پیش از این در تهران آن را تجربه کرده بود، متفاوت است. آن اندازه که بنظرش این مرد با قدی کوتاه، پوستی روشن، سبیل‌هایی تاب داده و موهایی بور که لباس فرم تمیز و صافی به تن داشت، تنها یک قلدرِ نژاد پرست بیشتر نبود که در هر اتفاقی فقط به دنبال منافع خودش می‌گشت. اینکه به هیچ جایی تعلق نداشت و انگلستان به عنوان وطن او نمی‌توانست جایی جز آرام‌ترین و مرفه‌ترین مکان برای زندگی چنین اشخاصی باشد. شاهرخ در همین فکر بود که لحظه‌ای آن حالت جنون تکراری که همیشه برای خشم فروخورده‌اش از پس سر او می‌گذشت، به سرعت در بی‌تفاوتیِ آنی، نیامده محو شد. در یک حس بی‌وزنی کامل، صدای تپش ممتد قلب خود را بلندتر از هر صدای دیگری می‌شنید. مثل افسرده‌ای بی‌انگیزه، به هیچ پاسخی برای آن مرد نظامی فکر

هم نکرد. اسماعیل خان در این مدت با تمام دقت در یک گوشه ایستاده به صحبت کردن آن دو توجه می کرد، اما چون نخواست بیش از حد نزدیک شود، هنگام ادای کلمات آنها، قادر به شنیدن واضح جملات نشد؛ و اینکه مدام افسر نگاهش را به سمت اسماعیل خان می چرخاند، او را تحریک می کرد. تا آنجا که نزدیک تر شد و بعد چند لحظه تعلل گفت:

- قبلا گفتم. من اگر اصرار بر سرعت بخشیدن به انجام این اتفاق کردم، برای این بود که نمی خواستم در این وضع و این حال او را ببینند... انتخاب خودت بود شاهرخ. برای هیچ کس در این آبادی اتفاق خوبی نیست.

بالافاصله افسر با کلماتی که بیش از حد کشیده ادا می کرد گفت:

- خب ببینند! بیش از حد نگرانی به خرج می دهی. تو تصمیم گیرنده نیستی. در ضمن فراموش نکن که من از تو دستور نمی گیرم. می خواهم مو به مو هر چه که گفتم انجام شود. موظف به اجرای قوانین نظامی هستم. شنیدی که بنا به خواست سفارت بریتانیا و موافقت حاکم محلی، اجرای مراسم تا فردا غروب به تاخیر افتاده است.

شاهرخ که اصرارهای مکرر اسماعیل خان و حکم کردن های افسر را برای مرگ زود هنگام خودش، بعد از آن همه شکنجه و حبس، غیر قابل تحمل می دید، با پوزخندی که خستگی مفرط در چهره او موج می زد گفت:

- به همین عجله که زیر خاک دفنم می کنی به مردم سلطان آباد یاد می دهی که پدرم و هرچه به او مربوط بود را دیگر فراموش کنند؟ در این کار خوب مهارت داری. در همین حکم کردن به زارعان بی سواد. قول می دهم مرگ من برای تو هیچ خوشنمایی

به همراه نمی‌آورد اسماعیل خان. این چنبره اجنبی‌های از خود راضی که به این رعیت تحمیل کردی، چیزی نیست که به زودی فراموش شود.

هنوز حرف‌های شاهرخ تمام نشده بود که مرد انگلیسی با تکان دادن مکرر دستانش به شکلی دستوری از او می‌خواست تا به این مشاجره قبل از آنکه بالاتر بگیرد، پایان بدهد. ابتدا رفتار افسر چنان بود که انگار او نگران جان شاهرخ است؛ و از زبان تند این جوان برای عواقب گفته‌هایش بترسد! بخصوص که اسماعیل خان با حالتی رعب انگیز به شاهرخ نزدیک شد. اما خیلی زود با آن ابهت نظامی، مثل کسی نشان داد که از بوی تعفن یا صدای ناموزون آزار دیده باشد؛ چیزی مربوط به شاهرخ که باید هرچه سریع‌تر تمام میشد. این کار او بسیار افراطی بنظر رسید. حتی از نظر اسماعیل - خان تا حدی مشکوک. شاهرخ اما ساکت نشد، و اتفاقاً اینبار برای همین رفتار آن افسر، روی خود را به سمت او کرد و گفت:

- این چهره پر شده از کلافگی از طرف یک اجنبی را، هنگام حرف زدنم قبلاً هم دیده‌ام. هیچ چیزی در شما عوض نخواهد شد. خوشحالم که در آن سیاهچال، به آن باوری که در دو سال غربت درباره شما رسیده بودم، شک هم نکردم. طوری خودت را عقب می‌کشی که انگار با یک طاعون زده همکلام شده باشی. چرا فکر می‌کنی مردم این سرزمین ابزاری برای سربازان وحشی تو هستند؟ چرا فکر می‌کنی اگر با زور وارد این سرزمین شدی، پس با زور هم می‌توانی حق به جانب باشی؟ جلسه محاکمه؟ حکم چه کسی؟ در کشور خودم، در روستای پدریم محکوم به قتل یک فرد از نیروی متجاوز شده‌ام که برای موفقیت در جنگ هر کاری که از دستشان برآمده کرده‌اند. پس بگذار به تو گفته باشم، اگر دوباره این دست‌های من باز شوند، باید از همین بترسی

که گلوی تو را هم آنقدر فشار بدهم تا با چهره‌ای کبود و سیاه شده بمیری؛ و بعد در همین روستا که طاقت یک روز ماندن در آن را نداری دفنت کنند.

شاهرخ این حرف‌ها و بیشتر از آن را هم فریاد زد بدون آنکه هیچ کس مانع حرف زدنش شود. با صدایی پر از خش و گلویی گرفته که مدام به سرفه می‌افتاد. سعی می‌کرد با داد زدن بر سر آنها، احساس واقعی خودش را در این آخرین ساعات زندگی به گوش تمام کسانی که می‌شنیدند، برساند. نگاه ناامیدانه و در عین حال بی‌تفاوت اسماعیل‌خان به خودش را در این لحظه بیش از هر چیزی التیام بخش زخم‌های ناپیدای قلبش می‌دید. اینکه آن مرد از فریب او قطع امید کرده بود را به پیروزی تعبیر می‌کرد. اما افسر با دقت تمام به حرف‌های شاهرخ گوش می‌داد. مثل کسی شده بود که منتظر یک جرم بیشتر در این کلمات احساسی جوان باشد؛ و جزای بیشتری از اعدام را برای همین بتواند نصیبش کند. افسر تنها زمانی نگاهش را از شاهرخ می‌گرفت که به اسماعیل‌خان خیره میشد. نگاه او وقتی با خنده‌ای کوچک در صورتش ترکیب شد، نفس شاهرخ به یکباره بند آمد و ساکت شد. به یاد مادرش افتاد، که چه کابوس وحشتناکی را همین چند ساعت پیش درباره آن زن به شکلی مشابه دیده بود. تمام خشم چهره سرخ شده شاهرخ با مکثی کوتاه جای خودش را به اندوهی سنگین داد.

افسر که حال پریشان شاهرخ را دید، مجدداً شروع کرد با حالتی متفکر به کوبیدن کف دستش به ران پای خود و بعد بسیار مطمئن گفت:

- بگذار یک پیشنهاد به تو بدهم شاهرخ جوان! پیش از مراسم فردا با مادرت ملاقات کن. هر چقدر هم که نسبت به این دیدار نگران باشی، باید یادآوری کنم که این می‌تواند آخرین انتخاب زندگی تو باشد. بنابراین من اگر جای تو بودم، با تامل و

فکر بیشتری به این پیشنهاد پاسخ می‌دادم. تعصب هیچ وقت هیچ کمکی نکرده. اگر بخشی از دلیل اینکه زندانی شدن را انتخاب نکرده‌ای به مادرت بر می‌گردد، پس بگذار آن زن تصمیم آخر را درباره تو بگیرد. شاید تعصب تو از احساسی که مرگ به روح بدهد کمتر نیست. اما از همین احساس چه می‌دانی؟ من همیشه مرگ را در مقابل چشمانم دیده‌ام. از زمان آغاز جنگ تا همین امروز. در گذشته مرگ را مثل غربت ابدی در تاریکی تصور می‌کردم. مطمئن نیستم چرا اینطور تصوری داشتم. شاید چون مرگ در نظر من چیزی شبیه به خوابیدن و اما خواب ندیدن بود. فقط یک سیاهی کوتاه که کوتاه بودنش به بیداری بعد از خواب بود. حالا تو می‌خواهی بمیری؟ که اینطور از دشمنت انتقام گرفته باشی؟ خیال می‌کنی علاقه‌ای به اعدام کردن یک نفر مثل تو دارم؟ فکر می‌کنی ریختن خون تو چیزی را برای من بهتر خواهد کرد؟ چیزی در این چهار سال جنگ را؟ از زمان آغاز جنگ تا به امروز همیشه صد سرباز در اختیار من گذاشته‌اند. با کم شدن یکی، یکی دیگر جایگزین می‌شود. چه کشته شود یا که به خانه برگردد. یکی جایگزین می‌شود. یک گروهان همیشه کامل. می‌دانی جوان که کجای این کامل بودن وحشتناک است؟ اینکه باعث می‌شود تغییرات عمیق اطرافت را متوجه نباشی. وقتی اولین سرباز از گروهان من در جنگ کشته شد، من هم حالی شبیه به حال امروز تو را داشتم. از همه بیزار بودم؛ از هر خارجی که اسلحه خودش را به طرف سربازان من گرفته بود، متنفر بودم. آن اندازه خشم و نفرت در وجودم بود که با بقیه نود و نه سربازم، تنها می‌خواستم انتقام بگیرم. شاید بفهمی که من حتی آتشی تندتر از بعضی سربازانم برای این انتقام نداشتم. جنگ این شکلی است. یا می‌کشی و یا کشته می‌شوی. وقتی بکشی احساس غرور نمی‌کنی، اما حس پنهانی از قدرت داری و در عین حال شکل شکست و مرگی که به دشمنت تحمیل کرده‌ای را ناخواسته و

مدام برای خود و سربازانت تصور می‌کنی. یکسره فکر انتقامی که در ذهن نیروهای مقابلت افتاده را تصور می‌کنی. چون می‌فهمی که هر کشتنی می‌تواند تاوان سنگینی داشته باشد. از ترس جانت. از ترس شکست. و یا از ترسی که نمی‌دانم دقیقا منشاء آن چیست؟ بیشتر می‌کشی. هر کسی از دوستانت که به تو پشت کرده، یا از دشمنانت که در مقابلت ایستاده را به راحتی می‌کشی. در شلوغی پیروزی و فریادی که از قدرت غلیظ مست می‌کند، تنها همین رخ خواهد داد. در کر شدگی جملات تحسین فرماندهانت، تنها همین رخ خواهد داد. فقط همین. چون هیچ جایگزینی برایش پیدا نخواهی کرد. اگر ندانی که چه بلایی بر سرت می‌آورد، درست نمی‌دانم که تا کجا این پیش خواهد رفت. اما بالاخره روی دیگر جنگ هم خود را به تو نشان خواهد داد. کشته دادن! این بزرگ‌ترین درد برای یک فرمانده مسئول مثل من. چطور می‌توانی بفهمی؟ وقتی اولین سربازم "هوآرد"، کشته شد، ما در مرزهای کوهستانی غرب اردو زده بودیم. مطمئن بودم که وحشت نیروی انگلیسی به هر کسی که بخواهد به ما نزدیک شود افتاده. اما چیزی که تا آن روز تجربه نکرده بودم، شجاعت دشمن شکست خورده بود. بالاخره آن روز رسید و یکی از بین آن همه دشمن، از ما کشته گرفت. یکی از جوان‌ترین سربازانم درست مقابل پای من در سکوت بر روی زمین افتاد. تیری که برای کشتن من شلیک شده بود، به او خورد و من هیچ فریادی از هوآرد نشنیدم. فقط صدای ضربه محکم تیر که به سینه اون برخورد کرد. فقط همین. همه پناه گرفته بودیم. من به زحمت و سینه خیز به او نزدیک شدم. تمام لباسش غرق در خون شده بود. چهره‌اش به زردی میزد و آن شکاف بزرگ بر روی سینه‌اش، فرصت حرف زدن را از او می‌گرفت. هنوز بخوبی صورت وحشت زده هوآرد در آن لحظه را به خاطر دارم. تمام تلاشم را کردم تا بفهمم برای گفتن چه جمله‌ای در آخرین لحظات زندگی تلاش می‌کرد؟

می‌توانی درک کنی؟ جنگ فرصت نداد تا حتی آخرین جمله زندگی‌اش را بر زبان بیاورد. من از چشمانش می‌خواندم که حرفی برای نامزد خود داشت. اما چه کاری می‌توانستم انجام بدهم؟ باید همین تصویر ناکامی و غمبار مرگ او را نقل می‌کردم. آن لحظه بسیار به این حال تو شبیه بودم. کوه خشم و انتقام. برج پیروزی من که بر آب بود، بالاخره فرو ریخت. بدنامی نظامی که در چند قدمی من قرار داشت، آرام می‌داد. با تمام توانم برای انتقام گرفتن آماده شدم. و این دقیقا همان کاری بود که سربازانم از من انتظار داشتند. اما خیال می‌کنی بعد از چند حمله از سر خشم که پیروزی‌هایی هم برایش نصیبم شد، در نهایت چه چیزی مقابل من بود؟ یک گروهان کامل که برای چندمین بار متوالی کشته می‌داد. تعدادی از سربازانم در هر حمله کشته می‌شدند. بیش از پیش به دنبال جنگ می‌رفتم. سه نفر، پنج نفر، هفت نفر... بالاخره کشته‌ها آن اندازه شد که من فراموش کردم، انتقامی که برای یک سرباز آغاز شده بود، به مرگ ده‌ها سرباز دیگر ختم شد. اما زخم درون قلبم عمیق‌تر شده بود. مثل یک حفره خالی، یا یک حفره پر شده از خلاء که نمی‌توانستم برای تسلی این درد چاره‌ای پیدا کنم. تا اینکه زمان، پس از آن بود که این اسرارآمیزترین مفهومی که تا به حال نتوانستم درست آن را بشناسم، همه عقاید را برایم کهنه کرد. وقتی به خودم آمدم که دو سال از آغاز جنگ گذشته بود؛ من همچنان افسر صد سرباز گروهان پنجم نیروی زمینی ارتش بریتانیا بودم. اندوه آنها که کشته می‌شدند به سرعت از یادم می‌رفت. آنها که زنده بودند به مرگشان کمتر فکر می‌کردم. مثل یک ماشین کوکی دستور می‌گرفتم و دستور می‌دادم. و من همچنان افسر صد سرباز بریتانیایی بودم. اگر می‌خواهی دشمن من باش و دشمنم بمان جوان. از این که بخشی لذت ببر، افتخار کن به این که مدام با دشمنی که برای خودت ساخته‌ای بجنگی. اما فراموش نکن، آخرین

تصویر تو در این دنیا، صورت ابدی روح را برای پس از مرگ خواهد ساخت. به این نگرانی من که در انتهای مسیر انتخاب شده تو ایستاده‌ام فکر می‌کنی؟

شاهرخ که محتاطانه آن مرد نظامی را برانداز می‌کرد، گفت:

- به زندگی پس از مرگ اعتقادی ندارم. اما بنظرم این تو هستی که نمی‌توانی خودت را برای آنچه در جنگ تجربه کرده‌ای آرام کنی. فکر می‌کنی با سخنرانی برای من، که اگر به تاییدم ختم شود، با خیال راحت تری، یکی به کسانی که کشته‌ای اضافه می‌شود؟ که بعد از اعدامم شب را راحت و بدون کابوس سر بر بالش بگذاری؟ شبیه به کسی حرف نزن که از سر دلسوزی و ترحم اینجا ایستاده. شاید واقعا باوری به این اعدام نداری، چون نیازی به آن نداری. اما جسارت انجام ندادنش را هم نداری. همه‌اش هم فقط برای همان سایه ایوان کلبه مزرعه؟! از ترس سرزنش فرماندهانت. بنظرم این تو هستی که به دلسوزی نیاز داری. وقتی از این روستا برای وکیل شدن به شهر می‌رفتم، اصلا فکر نمی‌کردم که وقتی بر می‌گردم، به جرم قتل، با ظاهری چروکیده و خاک آلود محاکمه‌ام کنند. این تنها چیزی است که بین ما مشترک است. تو هم فکر نمی‌کردی دوران پر افتخار مستشاری در ایران به جنگی ختم شود که پیروز بودن در آن به شرط احساس شرم سنگین فضاحتی باشد که به بار آوردید. باید هم به دنبال تایید شدن بگردی. آن هم توسط یک رعیت بی‌تقصیر این سرزمین سوخته از جنگ. رعیتی به قول خودت پتیاره. اما منتظر این نباش؛ که جز تف انداختن در صورت چیزی نصیب نخواهم کرد گروه‌بان! من از این که به دست عده‌ای اجنبی دزد گندم، و به این بهانه بی‌اساس کشته خواهم شد، غمگینم. اینجا بدترین کابوس زندگی من تعبیر شده. اما از این که در این روستا هستید، و اینکه این مردم گرفتار شما شده‌اند خوشحالم.

چون نتیجه بی تفاوتی آنها همین بوده. نمک شناسی بسیاری از آنها که شما را قدرتمند کرد، بالاخره باید جواب داده شود. فقط افسوس به حال آنهایی که مجبور به تحمل نتیجه انتخاب بزدلان شدند.

افسر که دستانش را از پشت کمر خود گره کرده بود، با حالتی مطمئن گفت:

- متوجه رفتن زود هنگام عمومی خودت شدی؟ فکر می‌کنم که می‌دانم کجا رفت. انسان پیچیده‌ایست. حداقل او بهتر از تو متوجه شد دنبال چه چیزی هستم. اما تو فکر نمی‌کنی که چرا باید من با یک زندانی محکوم به اعدام مشاجره کنم. فردا برای او هم به اندازه تو روز مهمی خواهد بود. بنظرم بیش از اندازه نگران خبر مرگ تو در این روستا است. بیش از اندازه هم نگران چیزهایی دیگر. الان هم تو را در این حال اسف بار با انسان‌هایی که هیچ احساس خوشی به آنها نداری و مدام هم با واژه اجنبی صدایشان می‌زنی، تنها گذاشت. می‌دانی مشکل بزرگ افکار تو کجاست جوان؟ مثل محافظه کارترین انسان‌هایی که دیده‌ام، بسیار حق بجانب فکر می‌کنی. این توهم ساده لوحانه‌ات درباره عوامل جنگ و بدبختی بشر از همینجاست. شاید واقعا هیچ وجدانی برای یک سرباز قائل نباشی؛ اما مطمئن باش من برای هیچ چیزی در این جنگ متأسف نیستم. همیشه فقط کاری را کردم که بنظرم درست بود.

افسر به طرف شاهرخ خم شد و با حرصی خاص گفت:

- می‌توانستم از راه دور و فقط با یک اشاره تو را بکشم. بدون اینکه حتی من را دیده باشی. تنها یک دستور کافی بود. خیال می‌کنی همین مافوق من را بهتر راضی نمی‌کرد؟ اما این کار را نکردم. چون بنظرم نمی‌آمد از همه چیز مطمئن باشم... تو

بسیار متعصب و برای تکرار پیوسته افکاری کینه توزانه در ذهنت، تا حدی متوهمی. آن اندازه که بنظرم بارها من را در ذهن خودت کشته باشی. دست بر روی گلولی من می‌گذاری و آنقدر فشار می‌دهی تا با چهره‌ای کبود و سیاه شده بمیرم!

افسر سپس چاقویی بزرگ را از کمر یکی از سربازان خود جدا کرد، آن را در مقابل شاهرخ گرفت و سپس با تمسخر گفت:

- اما گمان نکنم تمام این تلاش تو به اندازه تیزی یک چاقو موثر باشد. مشکل بزرگ من با تو هم این است که اگر الان آزادت بگذارند، با همین تفکر خودخواهانه، بسیاری از روستاییان را به سمت جنگی غیر ضروری تشویق می‌کنی. می‌توانم از همین الان بوی خون جاری شده از تن ده‌ها نفر را حس کنم. هنوز نفهمیدی که در دنیا هیچ چیزی مثل قبل نیست؟ درباره‌ات اشتباه نمی‌کنم. قبلا بخشی از نامه‌های تو را خوانده‌ام. اصرار بسیار زیاد به حفاظت از سیلوه‌های جاده غرب، که تقریباً در تمام نامه‌هایت به آنها اشاره می‌کنی، بیشتر از اینکه دل‌رحمی برای کشاورزان باشد، بنظرم از سر ترسی بود که برای از دست رفتن میراث پدرت یا هویت خودت داشتی. اما حتی نتوانستی این میراث را به درستی اداره کنی. چطور می‌شود اگر از من بشنوی رابط سفارت انگلیس برای تصاحب و دزدی گندم هیچ سیلویی اینجا نبود؟ چون مدت‌هاست دیگر سیلویی باقی نمانده.

شاهرخ حالا با تعجب به افسر نگاه می‌کرد. باور کرد که سیلوه‌ها را ویران کرده‌اند. این خبر برای او به اندازه ویران کردن تمام سلطان‌آباد دردناک بود. سرش را بین زانوهای خود گرفت و دندان‌هایش را روی هم فشرد. آنچنان که نزدیک بود از حرص

بیش از اندازه، شروع به فریاد زدن دیوانه‌وار کند. افسر که حالت عجیب شاهرخ را دید، گفت:

- سیلوها را ماه‌ها پیش زارعان در شورشی بزرگ ویران کردند. از روستاهای دور و نزدیک به اینجا آمده بودند. در جنگی که بین آنها برای سهم‌خواهی شکل گرفته بود، همه‌اش مخروبه شد. حالا بخوبی می‌فهمی که تو به آن سیلوها بیشتر نیاز داشتی تا آنها به تو. با مانع شدن از برداشت شخصی گندم توسط زارعین، آن هم به بهانه جنگ و قحطی، حرص و شک بزرگی درست کردید. می‌دانم تو این را در هیچ کجای نامه‌ها نخواستی بودی. اما با اصرار به حراست از سیلوها، برای عده‌ای فرصت این گروکشی مقدس از نام‌پدرت را دادی. خبر داری نام ارباب‌خسرو را به بزرگی بر روی سیلوها نوشته بودند و درحالی که گرسنگی، خیلی‌ها را از زنده بودن ناامید کرده بود، این دیوارهای بلند سیلو مثل کوه بی‌عدالتی، آنقدر رعیت بیچاره را آزار داد، تا بالاخره در آن شورش خرابش کردند؟ تصویری که از گذشته تو برای من ترسیم می‌کنند را قضاوت نمی‌کنم، اما حداقل همین حالا، آشکارا انسان بسیار متعصب و جنگ‌طلبی هستی. البته اگر دستت می‌رسید! ولی آیا تا به حال در جنگ بوده‌ای؟ نه! نبوده‌ای! اما من قبل از این چهار سال هم آن را تجربه کردم. همه جا به یک شکل است. نمی‌فهمی کی و کجا شروع می‌شود؛ بدتر اینکه وقتی بالا گرفت، باور نمی‌کنی اصلاً زمان و مکانی برای پایان آن همه خشونت وجود داشته باشد. از روزها قبل خودت را برای لحظه نبرد آماده می‌کنی. به صد شکل تصورش می‌کنی. با این همه هر اندازه‌ام که آماده باشی، تمام چیزی که در نهایت با ترسی پنهان می‌خواهی، سالم برگشتن است.

وقتی جنگ رسید، مثل گردبادی تو را از جا می‌کند و با خودش می‌برد. هیچ چیزی آنطور نخواهد بود که تصور می‌کردی. هیچ چیزی.

- شاهرخ: همه چیز را به جنگ ربط می‌دهی. چون این تنها چیزی است که داری. و حالا هم خوب فهمیده‌ای که داشته با ارزشی نیست. مجبور نیستی مدام من را جوان صدا کنی. بعد سعی کنی با حرف زدن از مرگ، بترسانی. من که اعتراف کردم. من که با زبان خودم گفتم اگر دستم برسد کارم را تکرار می‌کنم. پس حالا دنبال چه چیزی می‌گردی؟ اصلاً منتظر چه چیزی هستی؟

- افسر: آنچه من را در این روستای ویران شده، در این دورترین نقطه از خانواده و کشورم قرار داده همین جنگ بوده. اما درست گفתי که همه چیز را به جنگ ربط می‌دهم؛ چون به نظرم جنگ، صادقانه‌ترین شکل زندگیست. جنگ با تمام توحش و فلاکتی که از خود به جا می‌گذارد، اما بخشی از حقیقت پنهان زندگی را با یک انرژی آزار دهنده و با سرعتی باور نکردنی در زمان، بروز می‌دهد. قصد ندارم جنگ را اتفاقی و تصادفی جلوه بدهم. من هم باور دارم که ریشه تمام مصائب بشر در خودخواهی- هاست. اما اینکه تنها یک واژه را برای اشاره به هر کسی که از نظر تو خارجی و غریبه است بکار می‌بری، همین کلمه اجنبی، نشان می‌دهد که تا چه اندازه با یک چشم به دنیا نگاه می‌کنی.

- شاهرخ: گفתי تعداد سربازانت که برای وحشی‌گری و تجاوزشان کشته میشدن را شمردی، اما ما همیشه تعداد سربازانی که کشته نشده‌اند را شمرده‌ایم گروهبان. مرگ سربازانت فقط برای خودت مهم است. بدون این لباس فرم نظامی تو چه کسی هستی؟ برای همین صد سرباز همراه خودت، جز یک مرد انگلیسی که اصلاً بهتر بود

یک مترسک ساده وسط یک مزرعه باشد. هان؟ چه تفاوتی خواهد داشت؟ تردید ندارم که هیچ هنری جز فریاد کشیدن و با چهره‌ای عبوس دستور دادن نداری. الان هم خیال کن متوجه دسیسه تو با اسماعیل خان نشده‌ام. این همه دست و پا زدن برای این که افکارم را تسلیم خود کنی، چه سودی به حالتان دارد؟ متوجه‌ام! می‌ترسید مگر نه؟ چون بین این همه رعیت نمی‌توانید یک نفر معتمد که حرف‌هایتان را باور کند، پیدا کنید. حتی به نوع مرگم احتیاج دارید، مگر نه؟ تو جز یک زالو که با مکیدن جان این کشاورزان ساده لوح، می‌خواهی برای خودت و امثال خودت رفاه را بدست آوری، هیچ کسی نیستی. شکم باره‌ای که شهوت فریب دادن یک کشاورز زاده مثل من، حالا از اسلحه کشیدن برایش مفیدتر و جذاب‌تر به نظر رسیده.

افسر انگلیسی که آشکارا چهره‌ای ناامید و خشم آلود به خود گرفته بود، به سرعت از شاه‌رخ دور شد و سربازانش را با دستور فراخواند. سربازان با عجله در پنج ستون در مقابل او صف کشیدند و این جابجایی آنها غباری از خاک را به هوا بلند کرد. ابتدا شاه‌رخ فکر کرد حرف‌های تند او، مرد نظامی را از هدفش ناامید کرد، و دستور تاخیر اعدام که تا رسیدن سواره نظام سفارتی یک روز جا به جا شده بود را بر هم زد. اما پس از سکوت ناگهانی، تعدادی از سربازان بعد از سان دیدن از مافوق خود، در دو ستون به خواست افسر برای مراقبت از رفتارهای اسماعیل خان جدا شده و یکی به سمت سلطان آباد و گروه دیگر برای مسدود کردن جاده منتهی به روستا رفتند. شاه‌رخ توانست صدای چند نفر از دور را که انگار شیون و زاری می‌کردند و حرف‌هایی ناشنیدنی را همه‌همه می‌کردند، بشنود. به زحمت از جای خود بلند شد. آنچه در مقابلش می‌دید برای او باور کردنی نبود. جمعیتی انبوه از زراعتان که جاده غرب را به سرعت به سمت

کاروانسرا طی می‌کردند. با تعدادی بسیار بیشتر از نفرات نظامی افسر انگلیسی، که همین نشان می‌داد یک نفر خبر اعدام شاهرخ را به تمام روستاهای ولایات جنوب همدان رسانده. در مقابل همه آنها یک زن بلند قامت قرار داشت که دو دستش را سه زن دیگر گرفته و صدا از همان‌ها بلند بود. اهالی سلطان‌آباد با شنیدن از رخداد شومی که شاهرخ در آن گرفتار شده بود، به سمت کاروانسرا حرکت می‌کردند. مریم‌دخت قبل از باقی اهالی به کاروانسرا رسید. حالا که از وضعیت پرسرش باخبر بودند، کسی نمی‌خواست از قدم‌های زن جلو زده باشد. رعیت پشت سر زن حلقه زدند. از لباس‌های خاک گرفته و چهره خسته آنها می‌توانستی بفهمی که برای اقتدای به مریم‌دخت این کار را نکرده‌اند. آنها فقط نمی‌خواستند حرمت این زن را در این وضعیت بشکنند. میشد حدس زد که گرسنگی و قحطی طولانی آنها را تا چه اندازه تودار و بی‌انگیزه کرده. مریم‌دخت در ابتدای در ورودی به کاروانسرا ماند، خیره به شاهرخ که نای حرف زدن و توان ایستادن درست بر روی پاهایش را نداشت. اما زن راست و استوار از جای خود تکان نمی‌خورد. چشم دوخته به پرسرش تعجب انگلیسی‌ها را برانگیخته بود. نه کلمه‌ای به زبان می‌آورد و نه بیش از این به شاهرخ نزدیک میشد. حاج فتح‌الله که تمام مدت بر روی طاقچه سالم‌ترین دیوار کاروانسرا به حالت چُرت، چمباتمه زده بود، با دیدن جمعیت از جا پرید و وحشت زده گفت:

- چه کسی به شما خبر داد؟ چرا اینجا آمدید؟ نباید اینجا باشید.

کسی به پیرمرد جوابی نداد و فتح‌الله کلافه و عصبی از این وضع، به دنبال اسماعیل‌خان می‌گشت. وقتی او را پیدا نکرد، دوان دوان درحالی که همچنان پارچه ضخیم دور سرش را در جای خود نگه می‌داشت، به افسر نزدیک شد و سپس ابتدا با

دستانش و بعد با کلماتی پراکنده شروع به حرف زدن کرد. همانند کسی بود که نمی‌داند چطور درخواستی مهم را مطرح کند. با لحنی طلبکار گفت:

- من نمی‌خواستم اینجا باشند. مطمئناً اسماعیل خان هم این را نمی‌خواست که سربازان ارتش بریتانیا در این وضع قرار بگیرند. نمی‌دانم. واقعا نمی‌دانم چطور با خبر شدند؟ اگر بخواهید با زبان شاهرخ از آنها خواهیم خواست که از اینجا بروند. بعد هم خودش را از اینجا خواهیم برد.

اما افسر با یک نگاه پر خشم به حاج فتح‌الله از او خواست که به جای خود برگردد. بعد درحالی که با دست به سمت مریم‌دخت اشاره می‌کرد، گفت:

- تصور می‌کنم شما مادر این جوان هستید. همان زنی که این پسر برای نیاززدن او خودش را چنین به تقلایی ستودنی انداخته. می‌دانید؟ پسر شما باور نکردنی‌ترین حرف را زد. اینکه حتی قبل از مرگ نمی‌خواهد مادرش را ملاقات کند. یک داستان پر اسطوره در ذهن خود ساخت و از ما می‌خواست تا همان را برای بقیه تعریف کنیم. که به دست روس‌ها کشته شد. در جنگی نابرابر برای بازستاندن حق خانواده‌ای از زارعان در دهات‌های دماوند. این پسر نمی‌خواست این وسط حرفی از انگلیسی‌ها باشد. از نظر پسر تو، من زاده شیطانم. داستان او با ترس پنهانی از انگلیسی‌ها تمام میشد. که وقتی قدرت را در دست گرفته‌اند، جان مادر این پسر را هم تهدید می‌کنند. برای آرامش مادرش این داستان را ساخت. اما من نمی‌توانستم بگذارم اینطور تمام شود. تا این اندازه تراژیک! برای همین خواستم بخاطر حقیقت اینجا باشید. نمی‌دانم خبر داری یا نه؛ که بنظر فرزند تو باعث مرگ یکی از رابط‌های سفارت انگلستان در ایران شده

است. درست در شبی که به روستا برگشت. چند نفر از اهالی همین روستا به حادثه تعقیب و گریز آنها شهادت داده‌اند. از اینکه در این وضع هستید متأسفم. بخصوص برای پسرت. اما تو درباره‌ام چه فکر می‌کنی؟ که یک اجنبی هستم و از سر تفریح در این جنگ شرکت کرده؟

شاهرخ که هم از دیدن مادر خود خوشحال بود و هم احساس شرم و شکست شدیدی را در یک گرفتاری اجباری داشت، فریاد زد:

- اما برای تو داستانی که حالا می‌سازی دلچسب‌تر شد مگر نه؟ خیال می‌کنی چیزی عوض خواهد شد؟ اینکه اگر رعیت را در مقابل من قرار بدهی، در برابران ابراز پشیمانی کنم؟ مادر به من نگاه نکن، این که شاهرخ تو نیست. شاهرخت در پشت این لباس‌های پاره و خاک گرفته، پشت این محاسن چرک و نامرتب اسیر شده. قسم می‌خورم به همان شکل که آخرین بار من را دیدی محکم و مطمئن هستم. از من ناراحت نباش. اگر نمی‌خواستم اینجا باشی. چون ترسیدم در یک لحظه بخاطر تو با تردید و التماس به پای یک اجنبی بیافتم.

- مریم‌دخت: وقتی به من گفتند تو یک نفر را کشته‌ای، که یک نفر از انگلیسی‌ها را در شبی که به سلطان‌آباد برگشتی به قتل رسانده‌ای. من باور نکردم. هیچ وقت از تو این کار بر نمی‌آمد شاهرخ. ناراحت بودم از این همه دروغ که درباره‌ات می‌گفتند. چرا باید شاهرخ من یک نفر را کشته باشد؟ همه شما می‌دانید که تمام این سال‌ها از هر خارجی که به سلطان‌آباد پا گذاشته آزار دیدیم. من و پسرانم از هیچ کدام شما کمتر مصیبت حضورشان را نکشیدیم. اما فرزند من آدم کش نیست. نه! شاهرخ من نمی‌تواند یک نفر را کشته باشد. مگر نگفتید فقط دیده‌اند او را دنبال می‌کرده؟ چه کسی خنجر

فرو کردن به پهلوی آن رابط، توسط شاهرخ من را دیده؟ جسدش را که از آب دریاچه بیرون کشیدید. شاهرخم را نمی‌شناسید که متهمش کردید به خنجر زدن بی‌هوا به یک نفر ندیده و نشناخته. شاهرخ من قاتل نیست. شما را بخدا شاهرخ قاتل نیست.

صدای او ناگهان کند و آهسته شد و بعد درحالی که چهره‌ای کرخت به خود گرفته و زیر لب نام شاهرخ را به شکلی نامفهوم تکرار می‌کرد، بیکباره از حال رفت. چند زن پهلوی او را گرفتند تا مانع از زمین خوردنش شوند. شاهرخ دست بسته چند قدم به جلو آمد و هیچ سربازی با اشاره افسر مانع او نشد. اما آشکارا با احتیاط بیشتری به او و دیگر رعیت نگاه می‌کردند. شاهرخ که برای بار دوم این تصویر اندوه مادرش را در این کاروانسرا می‌دید، نزدیک بود تا به بیهوشی جنونِ خاطرات وحشتناک دوران کودکی بیافتد. چند مرتبه سرش را چرخاند و پلک‌هایش را با لبخندهای بی‌مورد و مکرر باز و بسته کرد؛ که با بی‌قیدی از همین حالت فرار کرده باشد. اما رفتار او در نظر خیلی‌ها عجیب و غیر قابل فهم آمد. آن طور که ظاهر ژولیده و پریشانش به شیره‌کشی مست یا دیوانه بی‌شبهت نبود.

- شاهرخ: خیلی خسته‌ام مادر. احساس می‌کنم بعد از سفری طولانی باید به خانه برمی‌گشتم، اما راه گم کرده‌ام. من را از اینجا ببرید. از این کاروانسرای دق آور دور کنید. من پسر ارباب خسروام. فرزند ارباب خسرو که می‌شناسید. این مخروبه یادآور روز مرگ پدرم است. آن روز که تنها و مظلوم محاصره‌اش کردند. اگر باور کردید که من باید برای کشته شدن یک اجنبی مجازات شوم، تردید ندارم که تنها به یک دلیل بوده؛ آن دلیل خود شما هستید. فقط خودتان. برای شکم‌های گرسنه و سر بی‌پناه به هر کس که منفعت شما اقتضا کند، احترام می‌گذارید. یک روز به پدرم ارباب خسرو که از خود

شما بود؛ یک روز هم یک اجنبی با افرادش بین خودتان. باشد! این تمام صداقت شماست. اما نه تا وقتی که آشکارا اعتراف نکنید. آره! به همه، حتی همین اجنبی‌ها نشان بدهید که من و خانواده‌ام از دوران گذشته‌ایم. باید ثابت کنید که باور دارید من مجرم هستم. حالا که سکوت کرده‌اید و غذای اندک انگلیسی شما را راضی کرده، پس نشانم بدهید که در انتظار مجازات من صادق هستید.

شاهرخ با عجله به طرف افسر رفت و درحالی که با انگشت اشاره دستش را به سمت زارعان نشانه رفته بود گفت:

- به من پیشنهاد کردی که انتخاب با فکری داشته باشم. اگر هنوز بر سر پیشنهادی که دادی هستی، یک اسلحه به مادرم بده. باید این کار را بکنی. من را به دیوار بندآوری کن و نگذار فرار کنم. اما یک اسلحه به مادرم بده. می‌خواهم اگر قرار هست کشته شوم به دست مادرم و با گلوله‌ای که از طرف او به سینه‌ام می‌آید بمیرم. غیر از مرگ من چیزی بیشتر می‌خواهید؟

جمعیت با تعجب به شاهرخ برای آنچه خواسته بود نگاه می‌کرد. همه‌های بین آنها شکل گرفت و شاهرخ به مادرش که اشک ریزان بر دستان زنان روستایی وادی رفت، خیره بود. چهره ترسیده بدرالملوک از پشت چادری سیاه که به صورتش می‌فشرده و باور نمی‌کرد کار شاهرخ به اینجا کشیده باشد. چهره عبوس حاج فتح‌الله که در یک گوشه نشسته بود. دستان لرزان یوسف نجار و ذکر گفتن مدام شیخ احمد، روحانی ده؛ هیچ کدام به اندازه وحشتی که در صورت یدالله میشد دید، جلب توجه نمی‌کرد. پیرمرد که مشهور بود روزگاری به شاهرخ نوزاد برای نجات از دست قاتلان پدرش پناه داد، حالا به اصرار دختر خود و برای نجات شاهرخ به آنجا آمده بود. اما نمیشد از صورت

عرق کرده او انتظار یک میانجی اثر گذار را داشت. یدالله چند تن که در مقابلش مانع دید او بودند را کنار زد و تا مقابل جمعیت جلو آمد. بسیاری خیال کردند حرفی برای گفتن دارد، اما او ساکت همانجا ایستاده بود. در کنارش مریم‌دخت که دوباره حرف‌های شجاعانه شاهرخ احساس ضعف را از او گرفته بود، بر روی پاهای خود بلند شد، اسلحه را از سربازی که کنارش ایستاده بود گرفت و بعد گفت:

- انتخاب کردی که امروز و در همین کاروانسرا کشته شوی شاهرخ؟ می‌دانی طاقت دیدن اسارت تو را ندارم. چون من مادر تو هستم. می‌شناسمت. فکر کردی اگر اسیر و در بند باشی یا امروز اعدام شوی، من چطور به زندگی ادامه بدهم؟ قسم می‌خورم. قسم می‌خورم به شرافت ارباب‌خسرو که امروز ابتدا شاهرخ و بعد خودم را می‌کشم. و شما ببینید که بعد از این نمی‌توانید مثل قبل زندگی کنید. نمی‌توانید خودتان باشید. اما اگر انتخابتان همین سکوت بوده، پس من چه چاره‌ای دارم؟

بعد مریم‌دخت شروع کرد با حرصی خاص به بالا آمدن از شیب تند حیاط کاروانسرا. وقتی به مقابل سربازان انگلیسی رسید، در نزدیک‌ترین فاصله از شاهرخ، پسر ضعیف شده‌اش را با یک دست در آغوش کشید. زارعان و روستایی‌ها از دیدن این حالت غم‌انگیز و این ناچاری اسف باری که مادر و پسر در آن گرفتار افتاده بودند، سخت ناراحت و افسرده می‌شدند. ناگهان یک رعیت که احساساتی شده بود از میانه جمعیت داد زد:

- مگر حاج فتح‌الله از اسماعیل خان نقل نمی‌کردی که پسر ارباب خسرو رفته در جمع جماعتی که دائما پی الواتی هستند؟ مگر بیشتر از همین را به برادرش نگفتی؟ اسلحه را از مادرش بگیر و خودت شلیک کن اگر فکر می‌کنی شاهرخ نباید بر می‌گشت.

حالا با جسارت یک نفر برای گفتن این جمله‌ها و تایید چند تن دیگر، از جمعیت که آشکارا تحت تاثیر حالت بین شاهرخ و مریم‌دخت قرار گرفته بود، دوباره همه‌های به هوا بلند شد. از جایی که شاهرخ و مادرش در آغوش هم افتاده بودند، نمیشد به درستی چیزی شنید، اما نگاه بیشتر زارعان به سمت حاج فتح‌الله و بدرالملوک بود. آن اندازه این شلوغی ادامه پیدا کرد، تا صدای ناله یدالله به هوا بلند شد. صدایی شبیه به حزنی از سر پشیمانی. پیرمرد آنچنان پر غصه گریه می‌کرد که برای چند لحظه سکوت ممتد در کاروانسرا تنها با صدای او شکسته میشد. بدرالملوک از زیر بغل پیرمرد گرفته بود، اما یدالله بی‌تفاوت به کمک زن، به زحمت خودش را تا مقابل پای شاهرخ و مریم‌دخت رساند؛ و سپس مثل کسی که انگار به سجده افتاده باشد، همانجا آرام گرفت. دستش می‌لرزید و او تلاش می‌کرد این لرزش از دید جمعیت پنهان باشد. بعد بلند شد، خود را کمی عقب کشید و گفت:

- امشب حرف‌هایی از من خواهید شنید که باعث تعجب بسیاری از شما می‌شود. نزدیک بود از شرم دق کنم. ای کاش زمین همین الان دهان باز می‌کرد و من در آن فرو می‌رفتم. ای کاش سنگی از آسمان بر سرم می‌افتاد و در این وضعیت نبودم. احساس سختی دارم. مثل اینکه یک نفر دست گذاشته بر روی گلوی من و فشار می‌دهد. این احساس تازه‌ای نیست. سال‌هاست که از این سکوت ناخواسته و خود خواسته، شب و روز خفه می‌شوم. عمر زیادی برای من باقی نمانده. یک پیرمرد به سن

و سال من از تنها چیزی که می‌ترسد بی‌آبرو نیست. اما دیگر نه. هرچه که می‌خواهد بشود. باید به حقایقی اعتراف کنم که ای کاش سال‌ها پیش کرده بودم. حتی تو بدرالملوک! حتی تو از همه چیز خبر نداری. اگر امروز این باعث مرگم شود، اما افسوس که باز هم چیزی از شرمندگی من کم نخواهد شد.

یدالله مدام خود را سرزنش می‌کرد. به یک نقطه گنگ بر روی زمین خیره شده بود و مشتی خاک که در دستانش می‌فشرد را بر سر و سینه خود می‌کوبید. جماعت یکه خورده از رفتارش، متحیر و منتظر به شنیدن حرفی از او مانده بودند. هیچ کس آن لحظه انتظار نداشت این پیرمرد سالخورده که اصلاً از اهالی سلطان‌آباد نبود و شاید تنها به اصرارهای بدرالملوک در این جمع حاضر شده بود، تا این اندازه برای این وضعیت پیش آمده خودش را مقصر معرفی کند. با چشمان سرخ شده و خیس از اشکش به مریم‌دخت خیره شد و بعد گفت:

- از وقتی که فرزندان بازگشته، دیگر نمی‌توانم سکوت کردن را تحمل کنم. چطور بایستم و کشته شدن فرزند دیگری را هم ببینم زن؟ به من شلیک کن! اسلحه را به سمت من که با حرف نزدن بزدلانه، بدبختی پشت بدبختی آفرید بگیر. می‌توانستم، اما نگفتم که یک پای ثابت تمام بدبختی‌های شما آن اسماعیل خان نمک به حرام است. باور کنید که می‌ترسیدم. مجبور بودم. اگر وجود نحس او نبود، تنها جرم زندگی من این همه خواری در پی خودش به بار نمی‌آورد. شماها بی‌خبرید. اگر امروز سینه من را با گلوله بشکافی برای من بهتر است. من با شما چه کار کردم؟ خداوند چرا من؟

به جز زوزه باد که در تاریک و روشن هوا گاهی میان دیوارهای شکسته می پیچید، کسی لام تا کام حرفی نمی زد. چشم گشاده و بسیاری همچنان ایستاده این صحنه اعتراف عجیب یدالله را تماشا می کردند. افسر انگلیسی تمام مدت پشت به سربازانش و در نزدیک ترین فاصله از شاهرخ و مادرش ایستاده بود. بنظر می رسید کم ترین ترسی از آنها با سلاحی که در دست داشتند، ندارد. پیرمرد معذب از حضور بدرالملوک، دختر ناتنی اش، سعی کرد تا زن را از خود دور کند. حال یدالله آنچنان بود که انگار او با دستان خودش آن رابط انگلیسی را کشته و بعد این قتل را ریاکارانه به گردن شاهرخ انداخته. یا حتی بدتر از آن، تا سال ها قبل مسئولیت هرچه مصیبت بر سر این خانواده آمده بود را در حرف هایش به گردن می گرفت. شبیه به بیماران رو به احتضار، بی توجه به اطرافیان، مدام زیر لب کلماتی را زمزمه می کرد و نمیشد رد نگاهش را به جای معینی دنبال کرد. بعد از چند دقیقه که به همین حال گذشت، نفس عمیقی کشید. از یک کشمکش بزرگ بیرون جسته بود. نگاهی کوتاه از سر شرم به بدرالملوک کرد و بعد گفت:

- من جوان بودم و یاغی. عذب بودم و هیچ قید و بندی برای رفتارم نداشتم. بعد از مرگ پدرم زمین های وسیعی به من رسیده بود و به قول مادرم برای این ثروت زود هنگام، تخس و کم عقل شده بودم. آن شب مثل حالا هوا نه تاریک بود و نه خیلی روشن. در کرانه چراگاه به حال مستی و داغی بعد از نوشیدن فراوان با رفقای شبیه به خودم خنده هایی عربده مانند سر می دادیم. حرف هایی بی سر و ته می زدیم و بی اندازه لالایی رفتار می کردیم. بی اختیار از خود بودیم. من آن اندازه از خود بی خود شدم که ساعت تنها شدنم را نفهمیدم. لنگ و کورمال از کوچه ها می گذشتم که از دور سایه دختری را دیدم با عجله و قدم هایی بلند مسیر بوته های میانه گودی روستا را برای

زودتر رسیدن انتخاب کرد. تند و تند قدم بر می داشت و انگار از چرای گله برگشته بود. من به حال خودم نبودم. آن شب اصلاً خودم نبودم. نمی دانم چه مرضی بود که بی هیچ حیا و پروایی مسیرم را به سمتش کج کردم و درست در گودی جاده، منتظر رسیدن آن دختر بخت برگشته، کمین زدم. وقتی رسید و من مقابلش درآمدم، چشمان ترسیده او که به پشت سر نگاه انداخت را تا امروز هرگز از یاد نبردم. دست بر روی دهان دختر بیچاره گذاشتم و بعد...

یدالله که این جمله های آخر را با بغض بیان می کرد، گریه ای طولانی مانع از حرف زدنش شد و درحالی که گرداگرد او را جمعیت متحیر سلطان آباد گرفته بود گفت: - بدترین گناه زندگییم را مرتکب شدم که تا به امروز تاوان آن، دامن من را گرفته. دختر بیچاره از شدت ترس لال شده بود. حتی نتوانست جیغ بزند. بدنش مثل بید می لرزید. اما من نمی دانم چرا در آن لحظه هیچ اهمیتی به حال او ندادم. این رسوایی بر او ماند. در آن تاریکی کسی من را ندید. فکر کردم هیچ کس جز خودم از این کارم مطلع نشد. دختر بیچاره تا چند ساعت به همان حال خراب در آن بوته زار کنار جاده، تک و تنها افتاده بود. وقتی گند عرق و داغی مستنی از تنم جدا شد، برگشتم و خواستم به دختر بیچاره کمک کنم. اما جمعیت زیادی فانوس بدست از زن و مرد بالای سر او ایستاده، با خشم و نفرت عامل این تجاوز را با داد و فریاد ناسزا می گفتند و تهدید می کردند. من ترسیده بودم. بیشتر از آن جلو نرفتم که اگر رفته بودم همان شب کشته می شدم. آن چیزی که در حال مستی نفهمیده بودم، فردای آن روز به گوشم رسید. این که من دختر فتحی رسول مرحوم، آن دختر یتیم بیچاره را بی آبرو کردم. اگر از من حامله میشد، این رسوایی تا ابد بر روی فرزندش باقی می ماند؛ اگر حتی جماعت

متعصب می گذاشتن آنها زنده بمانند. می توانستم ببینم که به چند ماهگی نرسیده عده- ای وحشی به شکم دختر بیچاره سنگ می زنند و او و نوزاد در شکمش را خواهند کشت. به جرم نداشته. به گناه نکرده. من آن اندازه حیوان صفت نبودم که این را تحمل کنم. نه! برایم ممکن نبود. بر ترسم غلبه کردم. خواستم با ازدواج با دختر، هم او را از این وضع آشفته نجات بدهم و هم این آشوب درون خودم را خاموش کنم. گفتم اگر در بدترین حالت به این نتیجه برسند که تجاوز کار من بوده، بهتر است از اینکه هر تهمتی را به آن دختر تحمیل کنند. فردای آن روز تا دم در خانه شیخ نقی رفتم. اما پای من سست شد و برگشتم. ترسیدم که آنها چه فکری می کنند؟ چرا باید یک ملاک زاده مثل من که صاحب زمین و ثروت بود، به خواستگاری دختری بد نام شده برود؟ درحالی که سابقه خیر خواهی در خانواده ما سراغ نداشتند؟ تا چند بار این حالت تکرار شد، غم زندگی از بی مسئولیتی و ناتوانی از تصمیم گیری که هر بار بدتر میشد. وقتی خبر اولین نشانه های باردار شدن دختر را شنیدم، شماتت ها هم درباره این حاملگی شروع شد. من بیش از آن صبر نکردم و برای خواستگاری جلو رفتم. باور نکردنی بود که تا چه اندازه از این کار من استقبال کردند. تمام روستا حالا حرف از جوانمردی من می زدند. مثل خواب بود. با این همه برای آن تعریف و تمجیدها، بیش از گذشته از خودم متنفرد می شدم.

یدالله آنچنان غرق در شرح جزئیات گذشته شد، که صدای گریه بدرالملوک را نشنیده بود. حق حق زن درحالی که هیچ کس جرات نزدیک شدن به او را و یا شاید میل نزدیک شدن به او را نداشت. پیرمرد وقتی به خود آمد که صورت دخترش از اشک کاملاً خیس بود. به زحمت از جای خود به طرف او رفت و سعی کرد دستان زن را بگیرد، اما بدرالملوک با واکنشی از سر خشم، یدالله را دور کرد.

- بدرالملوک: به من دست زن. تو خیلی پستی. تمام این سال‌ها می‌دانستم این همه سردی به من با این افتخار جوانمردانه جور در نمی‌آمد. می‌گفتند اهمیت نده، او یک جوانمرد بداخلاق است. فکر کردی با این ازدواج و پنهان کردن حقیقت چیزی را جبران کردی؟ مادر بیچاره‌ام چی؟ از واقعیت خبر داشت وقتی زیر خاک دفنش می‌کردند؟ هان؟ طوری با من سردی می‌کردی که انگار بچه نامشروع دشمن تو هستم. و من دربارها ت چه‌ها که فکر نمی‌کردم. اما هنوز احساس گناه می‌کنی. وقتی من را می‌بینی از خودت متنفر می‌شوی. تو چکار کردی...

بدرالملوک در یک کنج دیوار تکیه داده به تکه سنگی بزرگ، درون خود مچاله میشد. مردی که تا همین چند ساعت پیش قهرمان بد اخلاق زندگی او بود، حالا نابود شد. یدالله که حال دخترش را بخوبی می‌فهمید، از جای خود تکان هم نخورد. دو زن از اهالی سلطان آباد برای آرام کردن بدرالملوک به او نزدیک شدند؛ درحالی که زیر لب باعث و بانی اندوه او را نفرین می‌کردند. نه آن اندازه نزدیک که بدرالملوک به آنها تکیه کند و نه آن اندازه دور که تنها در یک گوشه دق کند. انگار نامشروع بودن تولد زن، در باورهای رعیت، ننگی بود مثل حس نجاست؛ که تا ابد بر پیشانیش می‌چسبید. اهالی این روستای دور افتاده، هر اندازه که می‌خواستند هم قادر نبودن صفت نامشروع را در ذهن خود هضم کنند. تسکین قلب بدرالملوک آن لحظه هیچ کس نبود. حسی مثل نفرت از روز تولد خود.

- یدالله: من را برای همه چیز ببخش بدرالملوک. برای همه چیز. حالا کار از کار گذشته. سال‌هاست که از دستم کاری بر نمی‌آمده. هیچ وقت فکر نکردم چیزی را بهتر می‌کنم. می‌فهمم دربارها ت چه حسی پیدا می‌کنی. اینکه در زندگی تو هستم، تنها برای

این بود که چیزی را بدتر نکرده باشم. آره! هر بار که نگاهت می کردم چهره معصوم مادرت در آن روز شوم به خاطر می آمد. به خودم نفرین می فرستادم که شانس عشق ورزیدن به یک زن را با چه حسی عوض کرده بودم. اگر به تو و مادرت حرفی در این باره نزد، تنها برای آرام زندگی کردن شما بود. برای خود شما بود.

یدالله دوباره چهره‌ای کلافه و درهم به خود گرفت و دوباره نگاهش به نقطه‌ای گم بر روی زمین دوخته شد، بعد چند لحظه سکوت گفت:

- هنوز یک هفته از عقد ما نگذشته بود که تازه فهمیدم چطور این چنین از ازدواج من استقبال شده بود. خاندان اشرفی‌ها به سراغ من آمدند. چند نفری دوره‌ام کردند. حرفشان درباره دختر کارگر خانه آنها بود. دختری که من به او تجاوز کرده بودم. گفتند به خوبی از نیت من خبر دارند. از کاری که آن شب کردم. گفتند شاهد دارند که می‌تواند برای جرمم شهادت بدهد. چه کسی حرف آنها را باور نمی‌کرد؟ برای آدم‌هایی که عمل مشکوک ازدواج زن را جوانمردانه نشان داده بودند، بد نام کردنم کاری نداشت. ثروتمند و پرنفوذ بودند. همه جا آدم داشتند. حتی در سلطان آباد. اگر تهدید خودشان را عملی می‌کردند، تو و مادرت را قبل از آنکه اصلاً به دنیا بیایی، رعیت متعصب کشته بودند. من آواره و بی‌آبرو میشدم و به راحتی هر ننگی را بر پیشانی من و مادرت می‌چسباندند. آنها در ازای سکوتشان، زمین‌های آبا و اجدادی من را طلب کردند. از سر ناچاری تمام زمین‌ها را به نام آنها زدم. شدم کارگر زمین‌های خودم. درحالی که همیشه ترس از این رسوایی با من بود و هر لحظه به انتظار خبری بد، پیر شدم.

- بدرالملوک فریاد زد: ای کاش گذاشته بودی من را می‌کشتند. ای کاش هیچ وقت به دنیا نیامده بودم. به چه حقی به خودت اجازه دادی در زندگی من و مادرم باشی؟ به چه حقی؟

حاج فتح‌الله که سخت از این حال زن متأثر شده بود، آنچنان که چهره دختر خودش مهرانگیز را برای لحظه‌ای در صورت بدرالملوک دید. جسورانه در مقابل جمعیت گفت:

- اگر تو خودت حق زندگی را به وجودی که نامشروع می‌خوانند ندهی، چه کسی خواهد داد؟ آره! تو از نظر مردم این ولایت حاصل یک رابطه حرام و فرزند شهوت یک مرد طغیان‌گری. اما بزرگ شده با یک پشیمانی عمیق از طرف همان مرد. عشقی که تا به امروز پا برجا بوده.

بدرالملوک که از این طرز نگاه حاج فتح‌الله اندکی آرام گرفته بود گفت:

- هر اندازه که دوست دارید سرزنشم کنید. اما من برای نامشروع بودن نه فقط خودم، که هیچ کس را از حق زندگی کردن محروم نمی‌کنم. می‌فهمم که حس ترحم در چشم بسیاری از شما درباره‌ام موج می‌زند. مدت‌هاست به این عادت دارم. انگار این بدنامی که از خودخواهی یک نفر دیگر به من رسیده، تا ابد دامن من را گرفته. اما چطور می‌توانید حال من را بفهمید، وقتی تمام عمر به کسی که باعث و بانی شکنجه مادرم بوده تکیه می‌کردم؟

- یدالله: خواستم تا اعتراف کنم. چندبار خواستم تا مقابل همه اعتراف کنم. اما بی‌فایده بود. همه چیز از هم می‌پاشید. مادرت خودش را با جدایی، آواره فقر می‌کرد.

تو را از من می‌گرفت و بعد معلوم نبود چه سرنوشتی در مقابلتان داشته باشید. صبر کردم تا راه پس گرفتن زمین‌ها را برای شما پیدا کنم. فکر نکن نگه داشتن این حرف‌ها در دلم ساده بود. تمامش اما تقصیر من نیست. بعد از اشرفی‌ها در دام اسماعیل‌خان افتاده بودم. الان کجاست؟ کجا پنهان شده؟ از هیچ چیزی نمی‌ترسم. بالاخره اعتراف می‌کنم. به هر قیمتی. اسماعیل‌خان تو باید بترسی. نوبت توست. دل به دریا زدم هر بلایی که این جمعیت می‌خواهد بر سرم بیاورند. اما حقایق را تا واو آخر به آنها خواهم گفت. من با این همه راز کثیف در سینه‌ام نمی‌میرم.

افسر که مثل یک کارآگاه بالای سر یدالله ایستاده بود، با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد، بر روی دو زانوی خود در مقابل او نشست و بعد پرسید:

- بیش از توانت داری به خودت سخت می‌گیری. من با اینکه امروز تو را برای شجاعتت در اعتراف به حقایق تحسین می‌کنم، گمان ندارم تنها برای گفتن این‌ها خودت را جلو انداخته باشی. درباره اسماعیل‌خان. چه چیزی را باید بگویی؟

یدالله بعد از چند لحظه سکوت نگاهی کوتاه به شاهرخ و مریم‌دخت کرد، سپس سرش را به زیر انداخت و با صدایی که می‌لرزید گفت:

- مرگ ارباب‌خسرو و همه بدبختی که تا همین الان گریبان این زن و فرزند را گرفته، از طرف آن شیطان مجسم است. برادرکشی کرد و هر چقدر که انکار کند، من برای این جرم او به جرات شهادت می‌دهم. هیچ کس به اندازه من از دیو صفتی اسماعیل‌خان خبر ندارد. آن مرد یک خوی سیری ناپذیر از قدرت دارد که هیچ وقت درمان نخواهد شد.

شاهرخ که حالا این گفته یدالله بسیار کنجکاوش کرده بود، گفت:

- متوجه حرفای خودت هستی؟ چه چیزی راجع به مرگ پدرم می‌دانی؟ چطور با این جسارت، اسماعیل خان عموی تنی من را قاتل معرفی می‌کنی؟ اصلاً می‌فهمی چه می‌گویی؟

- یدالله: شما خبر ندارید که اسماعیل خان پیش از آنکه ارباب خسرو با مادرت مریم‌دخت ازدواج کند، با دختر من بدرالملوک عقد کرده بود. اما تا مدت‌ها این عقد پنهان ماند. به خواست قلدرانه او. آن روزها از بین تمام سلطان‌آبادی‌ها، این اسماعیل-خان بود که بیش از دیگران به روستای خان‌اشرفی همیشه نزدیک میشد. زمانی که بسیار جوان‌تر بودم، بسیاری از اوغات او را در شمال زمین‌هایم خیره به خودم و روستا می‌دیدم؛ که بر روی تخته سنگی بزرگ دراز می‌کشید و تا ساعت‌ها به هنگام چرای گوسفندان به اینطرف زل می‌زد. باید می‌فهمیدم چه افکاری در سر این آدم می‌گذشت. زمین‌های بزرگ ارث پدریم را می‌دید. از رهگذران درباره‌ام خبر می‌گرفت. نه فقط من که درباره اشرفی‌ها، درباره روستا. به من گفته بودند که چطور سوال پیچشان کرده، و با وجود دست به سر شدن، به کارش ادامه داده بود. چون ابتدا تصور می‌کرد من هم یکی از اشرفی‌ها باشم. آن اندازه تمجید این خاندان پشت سرم بود که او اینطور فکر کند. سوال بی‌جواب در سرش این بود که چطور آن خاندان ثروتمند، بخشی بزرگ از زمین‌های کشاورزی خود را در اختیار من گذاشته‌اند؟ این بی‌سابقه و برای او وسوسه انگیز بود. برای همین سعی کرد به من نزدیک شود. اما من آن زمان اینها را نمی‌فهمیدم. با اینکه می‌دانستم خبر بدنامی دخترم به گوش او هم رسیده، فکر کردم با آن ابراز محبتی که می‌کرد، جوانمردانه دل به بدرالملوک داده و برای ازدواج پا پیش

گذاشته. من ساده لوح نمی توانستم حدس بزنم که این ازدواج از دید او فقط یک روزنه برای ارتباط گرفتن با اشرفی هاست. خیال کردم انجام کاری که خودم در ادعا به بهترین و در عمل به بدترین صورت انجام دادم را، اسماعیل خان سخاوتمندانه پذیرفته باشد. گفتم شاید از کینه طولانی بین اشرفی ها با پدرانش خسته شده. سرمست شدم از این که یک سلطان آبادی با اصالت برای خواستگاری از دختر من آمده. بعد از عقد با دخترم بود که اصرارهای او برای ارتباط گرفتن با اشرفی ها شروع شد. علت بی تمایل بودن من را نمی فهمید. دائما در گوشم از لزوم این ارتباط گرفتن می گفت. می گفت کینه طولانی بین سلطان آبادی ها و بخصوص پدرش با اشرفی ها را از بین خواهد برد. ادعا می کرد قائله طولانی که به جدایی و اختلاف بین بسیاری روستاها ختم شده را تمام می کند. زمانی این اصرارهای او پایان گرفت که فهمید من نه یک اشرفی و نه یک محبوب بین آنها، که فقط یک اسیرم که آزاد راه می رود. با ارتباطی که نمی دانم چطور با اشرفی ها گرفت، خبر گناه کاری من هم به گوشش رسید. اخلاقی عوض شد و این خبر رسوایی شد پتک بر سرم. گفت اگر از این ازدواج تا زمانی که او بخواهد، کسی بویی ببرد، دهانش دیگر چفت و بست نمی خواهد داشت. وجود نحس او از همان زمان به جانم افتاد. ماه ها قبل از آنکه برادرش ارباب خسرو، بعد درگیر شدن با اشرفی ها سیلوه های بزرگ جاده غرب را بسازد، این مرد به خیال خام خود در ارتباط گرفتن با اشرفی ها، یکه تاز زمام داری روستای پدریش می شد. اما ارباب خسرو، اشرفی ها را برای ردالتشان بیش از پیش بین رعیت بدنام کرد. دائما خبر درگیری لفظی و کینه جوئی رجب اشرفی درباره سلطان آباد و ارباب خسرو همه جا پیچیده بود. دهان به دهان زارغان، ارباب خسرو حالا قهرمانشان میشد. اسماعیل خان این وسط از همه درمانده تر بود. در دنیای خودش خیال می کرد یک روز پرده از ازدواج با اشرفی ها برمی دارد و بعد

کسی نبود که به حال او غبطه نخورد. اما وقتی ورق برگشت، به خوبی حس حسادت را در چشم او می‌دیدم. مدام تهدیدم می‌کرد که اگر کسی از ازدواج با دخترم خبری بشنود، همه آنچه درباره آن تجاوز شنیده به بدرالملوک خواهد گفت. من مثل همیشه لال می‌شدم. اسماعیل‌خان گفت خودش به وقتش در این باره به همه اطلاع خواهد داد. همین وعده‌ها بدرالملوک ساده دل من را برای صبر کردن و باز صبر کردن آرام می‌کرد. هنوز خیلی از خبر خوشنمایی ارباب‌خسرو در سلطان‌آباد نگذشته بود که ازدواج او با مریم‌دخت بلای دیگری بر تن من و دخترم شد. روزی نبود که این کینه جوی بد طینت، با زبان و دست سنگین خود، بدرالملوک بیچاره را آزار ندهد. به جرم نکرده او را می‌آزد. تمام حرص و حسادتی که می‌دانستم به برادرش پیدا کرده، بر سر این ضعیفه خالی می‌کرد. یک روز بالاخره طاقتم طاق شد. به مرز دیوانگی رسیدم و خواستم تا خبر ازدواج او با دخترم را همه جا پخش کنم. اما وقتی شنیدم خودش این خبر را به همه داده، خیال خوش من راحت شد که حداقل هرچه باشد به قولی که آن را جوانمردانه بست، پایبند مانده. اینکه می‌فهمد باید مسئولیت ازدواج را بپذیرد. من فکر کردم تمام شد. سایه ابر سیاه مصیبت از سر ما رفت و می‌توانیم نفس راحتی بکشیم. فکر کردم چاره همین بود که همه چیز را فراموش کنم. تا اینکه چند مدت بعد خبر آمد که ارباب‌خسرو را در یک کاروانسرا نزدیک سلطان‌آباد، که به دنبال ردی برای یافتن فرزند گم شده‌اش شاهرخ رفته، شبانه زیر مشت و لگد از پای درآورده‌اند. مرد بیچاره ناجوانمردانه کشته شد و من خوب می‌دانستم به این سبک کشتن از چه کسانی برمی‌آمد. تهدیدهای اسماعیل‌خان از همان موقع بیشتر هم شد. ابتدا باور نمی‌کردم که او برادرکشی کرده. اما از همان شب ترساندن ما از اشرافی‌ها را چند برابر کرد. چطور هیچ تنفیری در او برای بزرگ‌ترین مظنون قتل برادرش نبود؟ من همیشه آدم بزدلی

بوده‌ام. همیشه به خودم لعنت و نفرین فرستادم که نتوانستم در مقابل قلچماق‌هایی مثل اشرفی‌ها حق ستانی کنم. چرا باید دختر بیچاره من مظنون به قتل معرفی میشد؟ همه جا خبر انداخته بودند که این دختر بی‌نوا از سر حسادت و تنفر نسبت به مریم‌دخت، چون خودش بچه‌دار نمیشد شاهرخ را دزدید و ارباب‌خسرو را به خواست خان اشرفی‌ها به کام مرگ فرستاد. خدا می‌داند که این تماما دروغ بود. اگر می‌توانستم خودم به سلطان آباد می‌آمدم، دست دخترم را می‌گرفتم و مقابل همه رعیت سلطان آباد، فریاد می‌زدم که دختر من خیانت کار نیست. اما چه کسی حرفم را بین شما باور می‌کرد؟ حرف کارگر اشرفی‌ها اینجا چه خریداری داشت؟ بعدها شنیدم که می‌گفتند اسماعیل - خان عاشق ناکام مریم‌دخت بوده. بخدا دروغ بود. درباره حقیقت بین او و برادرش اشتباه می‌کردید. کسی بین شما از ازدواج مخفی او خبر نداشت. کسی نمی‌دانست این مردی که عاشق معرفی می‌کردند، چه شیطان صفتیست. چطور من و دخترم را در مقابل شما دشنام می‌داد که اگر می‌دانستم فلان و بهمان هستند، هرگز با این خانواده بدنام و هم سنت با اشرفی‌ها ازدواج نمی‌کردم. پس حالا برای این سرزنشم نکنید. اگر آن روزها برای رسوا کردن اسماعیل خان به شما کوچک‌ترین حرفی می‌زدم خودم باخته بودم. اسماعیل خان برادر ارباب‌خسرو بود اما من چه کسی؟ آلت دست اشرفی‌ها که به موقع پشتم را خالی می‌کردند.

شاهرخ با تحیر به مادرش نگاه می‌کرد. با بغضی که بالاخره در گلوئی او شکست

پرسید:

- پس تو چرا با این مرد ازدواج کردی مادر؟ تو چطور برادر شوهرت را نشناخته

بودی؟ به قاتل پدرم اجازه دادی تا این اندازه به ما نزدیک باشد؟

مریم‌دخت در حالی که از سر اسلحه گرفته و قنداق آن را در کنار پای شاهرخ مثل عصا تکیه کرده بود، با دست دیگرش چادر را بر روی صورت خود محکم کرد و بعد با نگاهی خیره به سلطان آباد گفت:

- از جان تو ترسیدم. از جان فریدون ترسیدم. من باور نکرده بودم یک نفر که برادر تنی پدرت بود، او را با این بی‌رحمی به دام مرگ فرستاده باشد. تا روزها گیج و منگ از اتفاقی که مثل رعد رخ داد، نمی‌توانستم دوست و دشمن را تشخیص بدهم. اسماعیل‌خان با تمام بی‌تفاوتی که در عمق نگاهش نسبت به مرگ برادر خود داشت، تنها پناه ما بود. هر اندازه هم دلزده، اما باید به او اطمینان می‌کردم. هنوز کفن خالی پدرت مقابلم بود که بزرگان و شیوخ، برای ازدواج مجدد من جمع شدند. در جمعی مردانه و با تعصبی سنتی می‌خواستند هر چه زودتر یک زن جوان بیوه را به عقد یک مرد در بیاورند. کدام مرد؟ برای آنها تفاوتی نمی‌کرد. اما برای اسماعیل‌خان چرا. اگر به انتخاب خودم اصرار می‌کردم، در نهایت با پادرمیانی بزرگان، مجبورم می‌کرد به عقد یک نفر از جنس خودش دربیایم. بعد شما را از من جدا می‌کردند. تو و برادرت فریدون را از دست می‌دادم. هر بلایی که بر سر پدرت آوردند بر سر شما هم می‌آمد. انتظار داشتی که چه کاری انجام می‌دادم؟ اسماعیل‌خان ترسناک بود؛ اما ترسناک‌تر میشد وقتی دستش از همه جا کوتاه می‌ماند. من یک زن تنها چطور داغ دوری تو و برادر نوزادت را تحمل می‌کردم؟ چطور مرگ تو و برادر معصومت را نظاره می‌کردم؟ فکر می‌کنی کم تهدید شدم؟ فکر می‌کنی کم ترسانده شدم؟ من هیچ چاره‌ای جز همین انتخاب نداشتم.

شاهرخ غم‌زده از سرنوشت شومی که بر مادرش گذشته بود، دستان یخ زده او را گرفت و بعد پرسید:

- برادرم فریدون، چه بلایی بر سرش آمد؟

مریم‌دخت که توان حرف زدن را با چهره‌ای زرد شده از دست داده بود، در کنار شاهرخ بر روی زمین نشست و تنها به یک جمله بسنده کرد:

- مثل پدرت ارباب‌خسرو، از یک خیانت، جوان مرگ شد.

شاهرخ به چهره مادرش که با چشمانی بسته گریه می‌کرد، زل زده بود. می‌ترسید درباره فریدون هم حرفی بشنود که به اسماعیل‌خان ختم می‌شود. چند بار با صدایی بلند پرسید اسماعیل‌خان کجاست؟ یعنی هیچ کس از او خبر ندارد؟ کسی پاسخ درستی نمی‌داد. از عصر که به صورت ناگهانی رفته بود، کسی آن مرد را ندید. چطور ممکن بود این اندازه از خباثت در یک نفر جمع شده باشد؟ چطور می‌شد این همه را باور کرد؟ حاج فتح‌الله دستمال ضخیم را از مقابل صورت خود برداشت و با دستانی که به نشانی شرم گره کرده بود، بعد چند سرفه خشک و کوتاه گفت:

- شاهرخ. برادرت فریدون شجاع بود؛ اما زودباور. اسماعیل‌خان قبل از هر کسی به نامه‌هایی که می‌فرستادی دست پیدا می‌کرد. به من گفت اگر کمکش کنم تا درباره نامه‌ها فقط بخش‌های درست و بصلاح آن را برای دیگران بخوانم، مهرانگیز را زودتر از آنکه به سرنوشت دختر علی‌مراد گرفتار شود از اینجا دور کند. درکم کن شاهرخ. باید پدر باشی تا حال من را بفهمی. عموی تو از من خواست برای آرامش روان رعیت، برای صلاح حال فریدون، برای هر چیزی که مدام در گوشم می‌خواند، فقط بخش‌هایی

از نامه که خودش تعیین می‌کرد به دیگران منتقل کنم. من هر دفعه نامه‌ها را برایش می‌خواندم و او کنارم می‌نشست و خطی از نامه‌ات که نمی‌خواست خوانده شود را قلم می‌کشید. قسم می‌خورم هیچ جمله‌ای به آنها اضافه نکردم. تماش در گنج‌خانه‌ام است. آن اوایل این کار اسماعیل‌خان در نظرم واقعا بی‌اهمیت بود. چون آنچه که می‌نوشتی برای من هیچ جذاییتی نداشت. اخبار جنگ و قحطی، کارهای فلان قوم و پیشتازی فلان قوم. اینکه کجای این کشور عرصه تاخت و تاز کدام قوای خارجی شده. تو در نظر من آتشی تند داشتی که زبانه‌اش بی‌جهت به هر جایی که بی‌ربط بود سر می‌کشید. فکر کردم اسماعیل‌خان هم نمی‌خواهد افکار سرِ سرخ تو که برای دخترم هم خطرناک می‌دیدم، بشود عامل تحریک در این روستا. آن هم در این بلوشو جنگ. قسم به جان تک دخترم که فکر من همین بود. از این نظامی‌گری‌ها هیچ نمی‌فهمیدم. زمانی دانستم با همین نصفه و نیمه نامه خواندن از فریدون کوه آتش و جسارت ساختم که خیلی دیر شده بود. برادرت روز به روز از ماندن در این روستا بیزارتر شده بود. روز به روز هوایی تر. نفهمیدم با این کلمات چه تصویری از جنگ برای او ترسیم شد. زمانی به هوش آمدم که دیدیم فریدون در روی مادرش ایستاده؛ همه ما، حتی این زن را بزدل خواند. می‌گفت در سلطان‌آباد نمی‌ماند تا بگردد. هرچه بعد از آن تلاش کردیم بی‌فایده بود. انگار که در گوش پسر ساده دل، وردی خوانده بودند. اینکه که تو دو سال تمام در پی الواتی رفته‌ای و وقتی برگردی با همه بی‌لیاقتی، کلید سیلوها را داری و شاه ولایات جنوب می‌شوی. سیلوهایی پر شده از گندم بی‌حساب. با تقسیم بی‌حساب. درباره آن سیلوها دائم می‌گفتند "یکی کِشت کرده و دیگری خورده". این تصویر دردناکی بود که از نامه‌ها به ذهن آنها نشست. اینکه فریدون این پیچ و واپچه‌ها درباره تو را باور می‌کرد یا نه، نمی‌دانم. اما وقتی به هم پیمانی با عثمانی‌ها رفت، خبر آمد که

در دام اشرفی‌ها گرفتار شده. تنها نرفته بود. پسران قاسم و دو نوه سلیمان کفاش هم با او رفتند. خبر مرگشان که رسید، داد و بی‌دادی مقابل خانه مادرت درگرفت. وحشت در روستا برای عواقب این خبر هم بود. ترس از اینکه روس‌ها انتقام بگیرند. مادرت فقط همه اینها را تحمل می‌کرد. حالا به من اینطور نگاه نکن شاهرخ. قسم خوردم به شرافت پدرت که از نیت اسماعیل‌خان بی‌خبر بودم. او در روستا حرفی که خودش با همین نامه‌ها مکارانه درباره تو بر جان فریدون نشانده را با زبان منکر میشد. بگو من چطور می‌فهمیدم؟

بعد فتح‌الله نگاهی طولانی به یدالله که قوز کرده بر روی زمین نشسته بود کرد. شاهرخ از همین نگاه فهمید که یک طرف ماجرا باز هم به این پیرمرد برمی‌گردد. فتح‌الله سرش را از سر تاسف تکان داد و بعد گفت:

- شاهرخ هرچه تحقیر و توهین داری، سر من خالی کن. بیشترش بخاطر بی-تفاوتی‌های من بود. می‌بینی عرق شرم روی پیشانی‌ام افتاده. بیشتر از این به این پیرمرد سخت نگیر، غروری برای او نمانده. تاوان سختی بابت هرچه گذشته متحمل شد. فقط فکر می‌کرد راهی برای باز پس گرفتن زمین‌ها از چنگال اشرفی‌ها پیدا کرده. که برای بعد از مرگش، بدرالملوک را با فقر در این تنهایی رها نکرده باشد. هیچکدام از ما انتظار این بلا که بر سر فریدون آمد را نداشتیم. نبودى وقتى یک روستا مانع از رفتن برادرت می‌شدند. قبل از همه هم مادرت؛ که بنظرم صدای او را فریدون نمی-شنید. حتى نگاهش نمی‌کرد. فریدون به اصرار خودش و با نقشه عهد با عثمانی‌ها از سلطان آباد رفت. گرچه این فکر هم بیمانی با آنها خیالی بیش نبود. وقتی هم که رفت، خودش و حتی همه ما هم خبری که از تُرک‌ها آورده بودند، باور کردیم. اما خیلی دیر

فهمیدیم به دام اشرفی‌ها افتاده. و تمام این‌ها توهماتی برای بهانه دادن به دست اشرفی‌ها بود؛ که آدمی مثل فریدون را با آن بی‌باکی برای گرسنگی و فقر به دنبالش کشاند.

- شاهرخ پرسید: کدام خبر؟

اما فتح‌الله ساکت ماند و چیزی بیش از این نگفت. شاهرخ دانست که برادر ساده لوحش چطور روح خود را حراج ریاکاری و حسادت دیگران کرده بود. پسر جوان بی-خداحافظی و با حالتی پر از خشم و غم از سلطان‌آباد رفت و هیچ گاه بازنگشت. یدالله به تحریک اسماعیل‌خان، وعده‌هایی به دروغ از جانب عثمانی‌ها برای فریدون آورده بود. بی‌خبری از شاهرخ و تلاش اسماعیل‌خان برای بیرون کردن فریدون از سلطان‌آباد به سمت قتلگاهش، شاید دیو حرص آلود وجود او را برای تمام عقده‌های چندین ساله، می‌توانست اندکی سیراب کند؛ اما آنچه بعدها بر سر اشرفی‌ها با ضعف و عقب نشینی روس‌ها آمد، کمتر از بلای آمده بر سر خود روس‌ها نبود. اسماعیل‌خان برای مدتی طولانی درمانده و تنها به فکر چاره می‌گشت، تا آنکه خوش خدمتی به ارتش بریتانیا را تنها راه نجات دید. قدرت گرفتن روز افزون انگلیسی‌ها، درحالی که در ایران به بدنامی روس و قزاق نبودند، باعث شد تا اسماعیل‌خان برادرزاده‌اش شاهرخ را برای یک قتل مشکوک، تسلیم آنها کند.

شاهرخ با دو دستش از بازوان خود گرفته و مریم‌دخت برای آرام کردن پسر شانه او را می‌فشرد. لحظاتی به همان حال گذشت. در تاریکی ابتدای شب، نور چراغ فانوس-های نظامیان و مشعل‌های زارعان محوطه کاروانسرا را تقریباً به خوبی روشن کرده

بود. پس از سال‌ها تاریکی ترسناک این عمارت قدیمی، دوباره برای یک شب هم که شده جمعیتی انبوه داخل آن جمع شده بود. افسر انگلیسی که این اعتراف‌ها، او را تا حد زیادی نسبت به مشکوک بودن اسماعیل خان مطمئن کرده بود، بر روی یک صندلی فلزی در مرکز محوطه نشسته و با نگاه متفکرانه به جمعیت، پپ می‌کشید. هنوز چیزی از دستور او برای توزیع غذایی که برای هر فرد به زحمت نیم وعده میشد نگذشته بود، که صدای جیغ و فریاد یک زن از بالای دیوار کاروانسرا در تاریکی مطلق بلند شد. این صدای بدرالملوک بود. وقتی به سرعت سربازان نور فانوس‌ها را به سمت ضلع جنوبی کاروانسرا گرداندند، در سایه روش، قامت یک مرد که از گیسوان یک زن گرفته و از این طرف به آن طرف می‌رفت، پیدا شد. اسماعیل خان بود که لنگ لنگان با هیکل درشت، دستانش را به دور گلوی زن حلقه کرده و شروع کرد به تهدید کردن. که اگر همین الان از اینجا دور نشوید او را خواهم کشت. قامت اسماعیل خان پشت به جمعیت و نگاهش هم به همان طرف بود. افسر که برای دیدن آنچه در حال رخداد بود در سمت دیگر محوطه و چسبیده به دیوار، بدن خود را تا جای ممکن تاب داده بود، به زبان انگلیسی فریاد زد و از دو سربازش که در پشت بام رد اسماعیل خان را زده بودند، خواست به سرعت از او دور شوند. سربازان بریتانیایی در هنگامی که دیگران گرم شنیدن اعتراف یدالله بودند، متوجه رفتار عجیب بدرالملوک شدند؛ که خنجر به دست ابتدا به سمت زیرزمین کاروانسرا رفت، و پس از آن در بالای پشت‌بام، با یک حدس بموقع، مخفیگاه اسماعیل خان را درست در بین گوش جمعیت لو داد. اما مرد که خنجر را از دست بدرالملوک خارج کرد، آن را بالا می‌آورد و دوباره به سرعت مقابل سر زن می‌گرفت. عجیب اینکه با تمام آن رسوا شدن، قامت کشیده‌اش نگران به نظر نمی‌رسید. با اینکه متوجه حضور دو سرباز انگلیسی بر روی پشت‌بام بود، برگشت و

روبروی جمعیت ایستاد. ماه پشت سرش می‌درخشید و از جایی که شاهرخ قرار داشت، حالت چهره او را درخشش ماه پنهان می‌کرد. اینکه ترسیده یا تعجب کرده بود، اینکه از استیصال لبخند می‌زد یا بی‌تفاوت فقط نگاه می‌کرد، مشخص نبود. تنها مثل کسی می‌ماند که مات و مبهوت به یک نقطه خیره باشد. بین جمعیت همه‌های بلند شد. زارعان جرات یافته و شروع به سرزنش اسماعیل‌خان کردند. آن اندازه صداها بالا گرفت و نفرین‌ها به تشنج و هو کشیدن نزدیک شد که سربازان بر طبق آموزش خواستند تا به دور جمعیت حلقه بزنند؛ اما افسر مانع از این شد. بدرالملوک جیغ می‌کشید و اسماعیل‌خان را نفرین می‌کرد. او را باعث و بانی بدبختی‌های طولانی خودش می‌خواند و با آرنج به شکم او می‌کوبید. اسماعیل‌خان مثل مجسمه‌ای محکم بود که هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد. ناگهان صدای مهیب شلیک اتفاقی یکی از سربازان باعث وحشت جمعیت شد. در همین لحظه زن خواست با تکان محکمی که به خود داد از چنگال اسماعیل‌خان رها شود، مرد تلاش کرد تا او را محکم‌تر نگه دارد. اما همین باعث شد پای لنگ شده‌اش به لبه دیوار بلغزد و بعد در چشم بر هم زدن از ارتفاع دیوار به پایین سقوط کرد. درست در لحظه آخر دست خود را به سمت شانه بدرالملوک پرت کرد و زن بیچاره را با جسم سنگین خود به پایین کشید. به پشت با صدای شکستن استخوان‌هایی در بدنش به زمین خورد. بدرالملوک روی پای او افتاد و بعد بیهوش به یک طرف چرخ خورد. جمعیت دور تا دورش را گرفته و متعجب به آنها نگاه می‌کردند. اسماعیل‌خان نمی‌توانست درست نفس بکشد. بوی خون در دماغ او پیچید و چشمانش به سیاهی رفت. سربازان، رعیت کنجکاو را از دور می‌کردند. چند لحظه به همان حال گذشت و شاهرخ که خشم از اسماعیل‌خان وجودش را فراگرفته بود، در یک لحظه و به دور از چشم افسر انگلیسی، اسلحه را از دستان مادرش

ربود و درست بالای سر اسماعیل خان، لوله بلند تفنگ را بر روی گلوی مرد فشرد. شاهرخ با گریه فریاد می‌زد:

- بگو چرا؟ چطور این همه سنگ دل هستی؟ چرا با ما این کار را کردی؟

اسماعیل خان از زیر چشم با تمام ناتوانی و به حالت ولو شده بر زمین، به شاهرخ خیره شده بود. لبخند بر روی لبش برای پسر تعجب آور و عصبی کننده بود. تلاش می‌کرد یک کلمه را ادا کند، اما نفس در سینه او جمع نمیشد. مریم‌دخت از پای شاهرخ گرفته و چندبار با حالتی ترسیده و حزن‌آلود نام پسر را صدا زد. شاهرخ اما به زن بی‌توجه بود. رفتار مادرش آنطور بود که بنظر حتی حالا و در این وضع زمین گیر شدن اسماعیل خان هم، نگران جان شاهرخ باشد. کسی از جای خود تکان نمی‌خورد. انگار همه منتظر شلیک شاهرخ، نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند. اسماعیل خان بریده بریده و به زحمت گفت:

- رهایی محض شاهرخ... یادت هست؟ به تو دربارهاش گفته بودم. در مقابل تمام دلبستگی‌های اجباری دنیا، بالاخره مرگ را باید انتخاب می‌کردم. شلیک کن شاهرخ. شلیک...

مریم‌دخت با هرچه توان داشت از لوله سنگین تفنگ گرفت و آن را به سمت دیگری کج کرد. زن وحشت زده از شاهرخ می‌خواست آرام باشد. نگاه مادر و پسر بهم دوخته شده بود و مریم‌دخت تکرار می‌کرد:

- تو قاتل نیستی. شاهرخ من قاتل نیست.

اما اسماعیل خان قبل از شلیک شاهرخ برای همیشه ساکت شده بود. او حالا مرده بود. خنجری که از دست بدرالملوک درآورد، هنگام افتادن در پهلوی خودش فرو رفته و خون از بدنش در این تاریکی بر روی زمین جاری میشد. افسر، اسلحه را از دست شاهرخ گرفت، و شاهرخ مثل کودکی در آغوش مادرش افتاد.

بعد از لحظاتی طولانی که بهت همه را برای این اتفاق گرفته بود، به دستور افسر انگلیسی، سربازان پتویی بر روی جسد اسماعیل خان انداختند. جسم بی جان اسماعیل - خان مثل کوهی بر زمین افتاده در حلقه زارعان خاموش شد. سپس آن مرد نظامی بی معطلی با صدایی بلند نیروهایش را فراخواند. سربازان به سرعت به صف شدند. افسر سپس درحالی که از لابلائی چهره غم زده و بدنهای خسته رعیت، تن بی جان اسماعیل خان را تماشا می کرد، گفت:

- آخرین محاکمه؛ حداقل برای من.

حاج فتح الله با تعجب پرسید:

- پس ژنرال...

افسر که در مقابل شاهرخ ایستاده بود و برای آخرین بار به پسر نگاه می کرد، در جواب حاج فتح الله با لبخندی کوتاه گفت:

- ژنرال دنسترویل. او ماه ها قبل از جاده غرب عبور کرده بود.

شاهرخ بر روی تخته سنگ بزرگی نشسته و زانوهایش را در سینه جمع کرده بود. باور نمی کرد یک نظامی خارجی با آن غروری که از خود نشان داده بود، تمام این

مسیر طولانی و خشک را با صد سرباز خسته به سمت سلطان آباد آمده و برای پیدا کردن حقیقت زندگی یک رعیت و اجرای عدالت در یک روستای دور افتاده، ساعت‌ها نقش بازی کرده باشد. از کار افسر یکه خورده و خواست برای اولین بار یک خارجی را با واژه‌ای غیر از اجنبی صدا کند؛ آن اندازه از این رخداد متحیر شده بود که بدون فکر کردن تنها همین یک کار برای ادای احترام به ذهنش رسد. اما شرم یا حسی مانند آن، مثل لرزی بر بدنش افتاد و مانع از این شد. سربازان انگلیسی در تاریکی به سرعت سوار بر خودروها از مسیری که آمده بودند در پشت سر مافوق خود در امتداد جاده غرب، دور شدند. آنها حالا رفته بودند و شاهرخ از همانجا که نشسته بود، شعله مشعل - های زارعان را که در تاریکی شب آهسته به سمت روستا می‌رفتند، تماشا می‌کرد. نورهایی که هرچه دورتر شدند بیشتر شبیه به یک شعله یکدست به نظر می‌رسید. در تنهایی به آخرین حرف‌های اسماعیل خان فکر می‌کرد. جملاتی که برای چندمین بار در آن دخمه هم تکرار کرده بود. مثل آرزویی طولانی و اما دست نیافتنی در پس ذهن آن مرد. اینکه پس از این همه رنج و تاوان، برای رسیدن به آن احساس رهایی محض، شاید باید خبیث‌ترین آدم‌ها را بدون ذره‌ای تنفر بخشید. برای هیچ کس هیچ گناهی را باور نکرد و هیچ کینه‌ای به دل نگرفت.

بهزاد سرهادی



آیا تا به حال در جنگ بوده‌ای؟ من قبل از این چهار سال هم آن را تجربه کردم. همه جا به یک شکل است. نمی‌فهمی کی و کجا شروع می‌شود؛ بدتر اینکه وقتی بالا گرفت، باور نمی‌کنی اصلاً زمان و مکانی برای پایان آن همه خشونت وجود داشته باشد. از روزها قبل به صد شکل تصویرش می‌کنی. هر اندازه‌ام که آماده باشی، وقتی جنگ رسید، مثل گردبادی تو را از جا می‌کند و با خودش می‌برد. هیچ چیزی آنطور نخواهد بود که تصور می‌کردی. هیچ چیزی.

جاده غرب



behzadsarhadi@gmail.com